



KIM eNews / Dec. 17, 2000



از آزادی بی قید و شرط «قلم، بیان و اندیشه» دفاع کنیم!

خاطرات آیت الله منتظری



منبع: سایت www.montazeri.com



«فصل ششم: خاطرات زندان»

فهرست:

- ◀ احضار و بازداشت در فروردین ماه ۱۳۴۵
- ◀ زندان قزل قلعه و شکنجه‌های وحشیانه
- ◀ بازجویی مجدد و مواجهه با آیت الله آذری قمی
- ◀ دادگاه فرمایشی و محکومیت
- ◀ تلاش آیت الله حکیم و آیت الله خوانساری برای رهایی ما از زندان
- ◀ شکنجه‌های طاقت فرسای ساواک به مرحوم محمد
- ◀ صدور اعلامیه از زندان
- ◀ ارتشید نصیری: ما نمی‌گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود!
- ◀ کمک به خانواده زندانیان
- ◀ حساسیت ساواک نسبت به پرداخت شهریه امام

- ◀ دوستان هم‌بند در زندان قزل‌قلعه
- ◀ یک خاطره از شهید آیت‌الله سعیدی
- ◀ اقدام مجدد آیت‌الله خوانساری برای استخلاص ما از زندان
- ◀ مروری بر مواضع آیت‌الله خوانساری در جریان انقلاب
- ◀ آزادی از زندان
- ◀ پیام تشکر برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی
- ◀ جریان حزب ملل اسلامی و جمعیت موتلفه اسلامی
- ◀ تلاش برای جلوگیری از اعدام مرحوم بخارایی و دوستانش
- ◀ تلاش در جهت ایجاد ارتباط بین آیت‌الله میلانی و آیت‌الله قمی
- ◀ نامه به حاج آقا مجتبی آیت و بازداشت دو روزه
- ◀ مسافرت به کربلا و بازداشت مجدد در سال ۱۳۴۶
- ◀ محاکمه فرمایشی و انتقال به زندان قصر
- ◀ آشنایی با مرحوم تولیت
- ◀ همراه با سران نهضت آزادی در زندان قصر
- ◀ آشنایی با رهبران حزب توده
- ◀ اعتراض به تعویض کاشی کتابخانه مدرسه الحجه نجف‌آباد از زندان
- ◀ بازداشت در ارتباط با سرمایه‌گذاری آمریکا در ایران
- ◀ شهادت آیت‌الله سعیدی
- ◀ آخرین بازداشت و محکومیت
- ◀ آشنایی با مرحوم شهید رجایی در سلول
- ◀ شکنجه‌های روحی و جسمی
- ◀ روزهای سخت در سلول انفرادی
- ◀ انتقال به زندان عمومی
- ◀ تدریس فقه و فلسفه در زندان
- ◀ خاطراتی راجع به زندگی آیت‌الله طالقانی
- ◀ شبی به یاد ماندنی
- ◀ تلاش ساواک برای تفرقه‌انگیزی بین نیروهای مبارز
- ◀ اقامه نماز جمعه در زندان
- ◀ زندگی مشترک با کمونیستها و مشکل نجس و پاکی
- ◀ موضع مرحوم محمد منتظری درباره مجاهدین
- ◀ صدور فتوا در ارتباط با نجاست و پاکی
- ◀ بازتاب تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق در زندان
- ◀ تایید مشی مبارزه مسلحانه
- ◀ اصلی شدن مبارزه با مارکسیسم برای بعضی افراد
- ◀ بازدید نمایندگان صلیب سرخ از زندانهای ایران
- ◀ فاجعه هفده شهریور و اعلام روزه سیاسی
- ◀ ملاقات سران مجاهدین در آخرین روزهای زندان
- ◀ آزادی از زندان اوین
- ◀ دادگاه و دفاعیات
- ◀ اثر مثبت زندان در سازندگی انسان

«فصل ششم: خاطرات زندان»

(۱۳۵۷ - ۱۳۴۵ ه.ش)

- ◀ زندان قزل قلعه
- ◀ زندان قصر
- ◀ زندان اوین
- ◀ بازجویی و شکنجه
- ◀ دادگاه و دفاعیات
- ◀ آشنایی با گروه‌های مختلف در زندان
- ◀ اثر مثبت زندان در سازندگی انسان

احضار و بازداشت در فروردین ماه ۱۳۴۵

س: حضرتعالی در دفعات متعدد توسط رژیم شاهنشاهی دستگیر و زندانی شدید، لطفا بفرمایید نخستین بازداشتی که حضرتعالی در آن محکوم به زندان شدید به چه علت و چگونه بود؟

ج: اولین بازداشت مربوط است به آن زمان که مرحوم محمد را به اتهام پخش اعلامیه در صحن مطهر حضرت معصومه همراه چند نفر دیگر از طلاب بازداشت کردند، یعنی در روز عید نوروز ۱۳۴۵، در عصر همان روز محمد را با چند مامور آوردند دم منزل و گفتند این پسر شماست؟ گفتم بله! گفتند: «جناب سرهنگ بدیعی گفتند که ایشان اعلامیه پخش کرده، حالا شما اگر حاضر باشید بیاید از پسران ضمانت کنید تا ایشان را آزاد کنند»، گفتم: «ضمانت یعنی چه؟ ضمانت که دیگر آنجا آمدن نمی‌خواهد اگر می‌خواهید من همین جا ضمانت می‌کنم»، گفتند: «نه، جناب سرهنگ گفته‌اند: باید بیاید آنجا ضمانت کنید!» من یک بویی بردم که احتمالا کلکی در کار است، به محمد گفتم: «می‌خواهی من بیایم از تو ضمانت کنم؟» گفت: «خودت می‌دانی»، محمد که نمی‌توانست در آن شرایط چیزی به من بگوید، ما هم بنا نداشتیم با آنها کلنجار برویم. بالاخره با آنها رفتیم، آنها پنج‌شش نفر بودند، آن شب اتفاقاً آقای شریعتی که اهل دیزبچه لنجان اصفهان است در خانه ما مهمان بود، آن بیچاره را هم بعد آمده بودند برده بودند، بالاخره در آنجا معلوم شد که این برنامه‌ها حقه بوده تا بدون سروصدا مرا به آنجا بکشاند. بعد آقای ربانی شیرازی را هم آوردند، من و ایشان را در یک اتاق در ساواک قم بازداشت کردند و تا صبح با یکدیگر بودیم و حرفهایمان را با همدیگر زدیم و خودمان را برای بازجویی آماده کردیم، البته هفت‌هشت روز قبل از عید مرحوم آقای آشیخ‌نصرالله بهرامی که در قم دبیر بود به من گفته بود که سرهنگ بدیعی رئیس ساواک قم سراغ تو را می‌گرفت و می‌گفت آقای منتظری آدم خوبی است و ما می‌خواهیم به سراغ او برویم اما اودست‌بردار نیست، مرتب در رابطه با او ما را تحت فشار می‌گذارند، تقریباً توسط او خواسته بود قضیه را به من برساند. سرهنگ بدیعی رئیس ساواک قم بود و نسبتاً آدم بااخلاق و خوش‌برخوردی بود.

آمدند مرا بازجویی کنند، یک نفر بود به نام «بکایی» معاون سرهنگ بدیعی، آمد مرا بازجویی کند به من گفت: «پاشید وضو بگیرید»، گفتم: «برای چی؟ نماز نمی‌خواهم بخوانم!» گفت: «کاری به این حرفها نداشته باشید، پاشید وضو بگیرید»، پس از وضو گفت: «شما به این قرآن قسم بخورید که خلاف واقع نمی‌گویید و هر چه از شما سؤال کنند واقع را می‌گویید»، گفتم: «خیلی خوب، به این قرآن قسم که خلاف واقع نمی‌گویم»، او غافل بود از اینکه قسم با اکراه شرعاً الزام‌آور نیست. آن وقت نشست از من بازجویی کرد، در ضمن سئوالهای بازجویی می‌نوشت «آقای خمینی»، من

گفتم: «اگر این جور بنویسی من جواب نمی‌دهم، برای اینکه یک نفر دکتر را اگر نگویی «دکتر» این توهین به اوست، یک نفر آیت‌الله را هم اگر به او «آیت‌الله» نگویی به او توهین است و شما با این کار قصد اهانت دارید، بنویس آیت‌الله خمینی تا من جواب بدهم»، آن وقت ناچار شد نوشت آیت‌الله خمینی، و آخر بازجوییها نوشت که نوشتن آیت‌الله به اصرار متهم بود. بالاخره راجع به آیت‌الله خمینی و مسائل مختلف ستوالاتی از من کرد و من جوابهایی دادم. بعد رفته بودند خانه را تفتیش کرده بودند، مرحوم محمد یک دستگاه تایپ و نوشته‌هایی در منزل داشت و من نگران آن بودم که آنها را به دست آورند و مشکلاتی برای من و مرحوم محمد درست شود، اما خانواده ما تا متوجه شده بود که مرا بردند رفته بود به آقای آشیخ‌ابوالقاسم ابراهیمی گفته بود، او هم آمده بود اینها را جمع و جور کرده بود و برده بود. می‌پرسیدند شما اعلامیه‌های خود را کجا تکثیر می‌کردید؟ من می‌گفتم من اعلامیه‌ها را امضا می‌کردم ولی اینکه کجا تکثیر می‌شد من خبر ندارم. راجع به کارهای محمد خیلی از من سؤال می‌کردند، و من می‌گفتم از همه کارهای او با خبر نیستم. من و آقای ربانی مدتی با هم بودیم بعد آمدند ما را ببرند، داخل ماشین، من و آقای ربانی را از هم جدا کردند، بین ما یکی از آنها نشست، آقای ربانی یک جمله گفت: «ناراحت نباش داریم می‌رویم هتل ساقی»، که همین جمله را گزارش کرده بودند و دعوا می‌کردند که با همدیگر حرف‌زنیم. ما را بردند به اداره سوم که محل تیمسار مقدم بود تا از آنجا کسب تکلیف کنند که به کجا ببرند. باز در آنجا من و آقای ربانی را در یک‌اطاق جای دادند، آقای ربانی گفت: «بین اینها چقدر کارهایشان احقرانه است، در بین راه آن جور ما را از هم جدا می‌کنند و اجازه حرف‌زدن نمی‌دهند و در اینجا ما را در یک اطاق کنار هم می‌گذارند!». حدس ما این بود که جلسه‌ای که آن شب منزل آقای مشکینی داشتیم لو رفته و قضیه رفتن منزل آقای شریعتمداری را هم می‌دانند. اعلامیه‌هایی را که محمد در صحن مطهر پخش می‌کرد در بین امضاکنندگان اسم من هم بود و چون محمد پسر من بود در این ارتباط لابد من را موثر می‌دانستند.

زندانی قزل‌قلعه و شکنجه‌های وحشیانه

اینها چیزهایی بود که ما حدس می‌زدیم، بالاخره ما را از آنجا بردند زندان قزل‌قلعه - که چون فردی به نام «ساقی» رئیس این زندان بود افراد مبارز از آنجا به عنوان «هتل ساقی» یاد می‌کردند. آقای ربانی را در یک قسمت بردند و مرا در جای دیگر، آنجا که آقای ربانی را برده بودند محمد هم در آن قسمت بوده، محمد را خیلی شکنجه کرده بودند به طوری که آقای ربانی اعتراض کرده بود. در نتیجه محمد را از دیگران جدا کرده بودند و برده بودند در پاسدارخانه کنار مامورین، من هم از این قضایا خبر نداشتم تا اینکه یک روز سربازی آمد سر من را اصلاح کند اسم من را پرسید، گفتم من منتظری هستم، گفت یک منتظری هم در پاسدارخانه است، بعد که نشانی داد من فهمیدم که محمد آنجاست.

یک روز هم مرا بردند به عنوان بازجویی دیدم محمد هم در آن اطاق است، بازجو شروع کرد به محمد فحش دادن فحشهای چارواداری و رکیک، بعد شروع کرد با سیلی بر گوشه‌های او کوبیدن، با این کار می‌خواستند روحیه مرا بشکنند. محمد را در قزل‌قلعه خیلی شکنجه کردند، یک بار او را برهنه روی بخاری روشن نشانده بودند، البته نه آن روز جلوی روی من بلکه یک روز دیگر، خود محمد می‌گفت: «وقتی من را روی بخاری نشانده من گفتم یا امام‌زمان، ازغندی بازجو شروع کرد نعوذ بالله به امام‌زمان (عج) فحش دادن، من این آیه را خواندم: «یا نار کونی برداو سلاما علی ابراهیم» در همان حال احساس کردم درد آرامش پیدا کرد». یک روز هم خود مرا بردند بازجویی راجع به این موضوع که من در تقویم یک شعر علیه رضاشاه یادداشت کرده بودم، گفت: «این شعر چیه نوشتی؟» گفتم: «از آن خوشم آمد نوشتم»، گفت: «این جرم است»، گفتم: «چرا جرم است؟» گفت: «او شاه بوده است»، گفتم: «او در گذشته شاه بوده الان که شاه نیست»، بعد از بس جوسازی کرد گفتم تقویم را بده ببینم، تقویم را به دست من داد، من از روی عصبانیت فوری آن صفحه را کدم و ریز کردم و به زمین ریختم، گفتم: «اگر اشکال بر سر این نوشته است این دیگر تمام شد!» آن روز بازجو که «دکتر جوان بود» خیلی ناراحت شد، شروع کرد با شلاق

به من زدن، شلاق سیمی بود من هم بایک پیراهن بودم چون هوا گرم بود وقتی که شلاق را می زد پیراهن به بدنم می چسبید. گفت: «این مدرک بود تو پاره کردی»، گفتم: «دفتر خودم بود و کاغذ خودم، به تو چه که من آن را پاره کردم، رضاخان مرد و رفت، تو الان به خاطر یک شاه مرده در یک شعری که دیگری آن را گفته مرابازجویی می کنی و کتک می زنی؟!»، خلاصه آن روز من عصبانی شدم و آن کاغذ را پاره کردم و او هم عصبانی شد و کتک مفصلی به من زد. در بازجوییها بیشتر مرا تهدید می کردند و شکنجه روانی می دادند، من در بازجویی سئوالها را خیلی کوتاه جواب می دادم، و بیشتر با یک کلمه «نمی شناسم» یا «نمی دانم» پاسخ می گفتم. یک روز دکتر جوان یک ورقه بازجویی را به من نشان داد که بیست سی تا سئوال را نمی دانم. یانمی شناسم پاسخ نوشته بودم، گفت: «آقای منتظری «افشاء» یعنی چه؟» معنای آن را گفتم، گفت: «تو چطور این را یادت هست ولی همه این سئوالها را به این شکل جواب نوشته ای؟» گفتم: «من یک فقیه هستم و فقیه به موضوعات فقهی وارد است، ولی اینکه کی کجا رفته و چکار کرده چه ربطی به من دارد؟» ضمنا می گفتم: «این جرمهای زیاد، شما را تا سر حد اعدام می برد و راه خلاص شما فقط به این است که هر چه راما می خواهیم بگویید و با ما همکاری کنی»، من از آن خنده های کذایی تحویل او دادم و گفتم: «اعدام چیزی نیست من عمرم را کرده ام، تازه اگر اعدام شوم از مسئولیتها خلاص می شوم»، و بالاخره تهدید او کارساز نشد. البته گاهی با بازجوها خوش و بش می کردیم و متلک می گفتم، گاهی هم با آنها کلنجار می رفتیم، مثلاً یک روز «دکتر جوان» مرا سوار ماشین کرده بود می برد پیش مقدم، در بین راه گفت: «شما ما را غیرمسلمان و مهدورالدم می دانید»، گفتم: «غیر مسلمان نه ولی مهدورالدم می دانم، چون پیامبر (ص) فرمود: «الدار حرم فمن دخل علیک حرمک فاقتله» و شما به ناحق در نصف شب به منزل من وارد شدید پس مهدورالدم می باشید».

از جمله کسانی که در ایام عید آن سال - سال ۱۳۴۵- از قم بازداشت کردند و به قزل قلعه آوردند علاوه بر من و مرحوم محمد، آقای ربانی شیرازی، آقای آذری قمی، آقای قدوسی، آقای حیدری نهاوندی، آقای غلامرضا گل سرخی کاشانی، آقای علی حجتی کرمانی و آقای سید قاسم دامغانی بودند، منتها بعضی زودتر آزاد شدند، همچنین آقای حاج میرزا حسین نوری همدانی را نیز در آن ایام بازداشت و به قزل قلعه آوردند ولی زود آزادش کردند.

س: عکس العمل حضرتعالی در برابر شکنجه های آنان چه بود؟ یا زمانی که شهید محمد را در برابر شما شکنجه می کردند شما و مرحوم محمد چه واکنشی از خود نشان می دادید؟
ج: تحمل می کردیم و به یاری خدا هیچ ضعف نشان نمی دادیم.

بازجویی مجدد و مواجهه با آیت الله آذری قمی

پس از آنکه مدتی از بازداشت من گذشت و بازجوییها تقریباً تمام شده بود باز یک روز مجدداً مرا برای بازجویی خواستند و آن وقتی بود که آقای آذری قمی را گرفته بودند و اساسنامه جلسه یازده نفری را که به عنوان اصلاح برنامه های درسی حوزه بود به دست آورده بودند، من در بازجوییهای قبلی اهداف سیاسی آن جلسه را لو نداده بودم، و گفته بودم در آن جلسه یازده نفری هدف ما اصلاح برنامه های درسی حوزه بود. همین حرفهایی که الان می گویند حوزه ها اصلاح باید گردد، اما در پوشش آن مسائل سیاسی را هم در نظر داشتیم، ما می گفتیم اگر در سطح کشور فرهنگ اسلام بخواهد پیاده شود الزاماً حوزه ها باید خود را اصلاح کنند و کتابهای درسی باید مطابق با نیازهای جامعه باشد، در این جلسه آقای مشکینی، آقای هاشمی، آقایان آسید علی خامنه ای و آسید محمد خامنه ای، آقای امینی، آقای ربانی شیرازی، آقای مصباح یزدی، آقای قدوسی، آقای آذری قمی و آقای حیدری نهاوندی یا آقای حاج آقا مهدی حائری تهرانی (تردید از من است) و من شرکت داشتیم، در آن جلسه قرار بود هر یک از اعضا ماهی پنج تومان برای این جلسه بدهند. آقای آسید محمد خامنه ای - برادر بزرگ آقای خامنه ای - یک اساسنامه ای با همفکری برخی از دوستانش در تهران تنظیم کرده بود در حدود چهل پنجاه صفحه، تقریباً مثل

اینکه بخواهیم یک دولت جهانی تشکیل بدهیم، سازمانها و کمیته‌های مختلف داشت، کمیته شهرستانها، سازمان اطلاعات، سازمان ضداطلاعات و... خلاصه خیلی مفصل و پر محتوا بود، این اساسنامه را تکثیر کرده بود و یک نسخه آن را به عنوان پیش‌نویس به هر یک از اعضا داده بود که مطالعه کنند و در جلسات روی مواد آن بحث شود. آن وقت که خانه ما را گشته بودند آن را پیدا نکرده بودند ولی بعدا که آقای آذری‌قمی را گرفته بودند در میان کتابهایش آن را پیدا کرده بودند. گفته بودند این اساسنامه کجا بوده؟ گفته بوده بله ما یک جلسه یازده نفری داشتیم، گفته بودند چه کسانی هستند، ایشان اسامی را گفته بود، از آن وقت به بعد نحوه بازجوییها عوض شد، از غندی بازجوی ساواک به من گفتم: «این تشکیلات شما از حزب ملل اسلامی که پنجاه و پنج نفر بودند کمتر نیست»، گفتم: «آنها اسلحه داشتند»، گفتم: «ناراحت نباش اسلحه هم در پرونده شما می‌گذارم!» آقای قدوسی می‌گفت: «این اساسنامه را سنجاق طلا زده بودند و برده بودند پیش شاه و او گفته بود این تشکیلات مهمی است خطر اینها از حزب ملل کمتر نیست».

من در بازجوییها این جریان را به طور کلی منکر شدم و گفتم از وجود چنین اساسنامه‌ای اطلاع ندارم، بعد یک روز آقای آذری را برای مواجهه آوردند، هفت‌هشت نفر از بازجوها نشسته بودند، دکتر جوان بود، ظاهرا سرهنگ افضل بود، از غندی بود، گفتند: «آقای منتظری شما حق نداری به عقب نگاه کنی»، بعد به آقای آذری گفتند جریان را تعریف کن، گفتم: «بله یک جلسه‌ای بوده افرادی یازده نفر به این اسامی بودند و ایشان هم جزو این جلسه بود و اساسنامه هم برای این جلسه بود و...»، بعد به من گفتند: «شما ایشان را می‌شناسی»، من هم فوری برگشتم به پشت سرم نگاه کردم، با عتاب و تندی گفتند: «چرا نگاه کردی؟» گفتم: «آخه تا من کسی را نبینم نمی‌شناسم»، گفتند: «مگر از صدایش نشناختی؟» گفتم: «اتفاقا حدس زدم فرد دیگری باشد!»، بالاخره گفتم: «بله ایشان آقای آذری هستند، ایشان از فضایی حوزه علمیه قم هستند و حافظ قرآنند»، گفتم: «فرمایشات ایشان را قبول داری؟» گفتم: «یک قسمت از آن را بله یک قسمت را نه»، گفتم: «یعنی ایشان دروغ می‌گویند؟» گفتم: «البته ایشان معصوم نیست، آدم خوبی است ولی معصوم نیست، ما جلسه داشتیم ولی برای اصلاح حوزه و کتابهای حوزه بوده است، اما این اساسنامه که ایشان می‌گویند من اصلا خبر ندارم»، گفتند: «چطور در جلسه بوده‌ای و خبر نداری؟» گفتم: «بالاخره خبر ندارم»، آقای آذری وقتی دید من اصل جلسه را قبول نکردم و اساسنامه را قبول نکردم گفتم: «بله همه اساسنامه در جلسه خوانده نشد، یکی دو ماده‌اش یکی دو ساعت خوانده شد و رفقا گاهی در جلسه نبودند گاهی دیر می‌آمدند، ممکن است آن وقت که این را می‌خواندیم ایشان غایب بوده یا هنوز نیامده بود، اساسنامه در جلسه خوانده شده اما در وقتی که خوانده شد ایشان هم بوده یا نه، من این را نمی‌توانم بگویم!» در اینجا از غندی برگشت به آقای آذری که من در بازجویی از تو اقرار گرفته بودم. بالاخره ما به این شکل این قضیه را گذراندیم، بعد با آقای ربانی شیرازی هم‌همین مواجهه را داشتند، شنیدم که آقای ربانی آنجا عصبانی شده و برگشته به آقای آذری گفته این چه حرفهایی است که می‌زنی، و خلاصه ما به طور طبیعی گفتیم این برنامه معمولی بوده و ما اصلا از این اساسنامه و تشکیلات و سازمان فلان و سازمان بهمان سر در نمی‌آوریم، اتفاقا بعدا آقای فلسفی می‌گفت: «مقدم گفته ما می‌دانیم مغز آقای منتظری مغز این چیزها نیست، اما ما دنبال این هستیم که این اساسنامه از چه مغزی تراوش کرده و کی این را نوشته، ما دنبال او می‌گردیم»، آخرش هم آقای آسیدمحمد خامنه‌ای را آن زمان نگرفتند، آن زمان از افراد این جلسه پنج نفر یعنی من و آقای ربانی شیرازی و آقای آذری و آقای قدوسی و آقای حیدری را گرفتند، اگر بازداشت آقای حیدری بر این اساس بوده است.

دادگاه فرمایشی و محکومیت

بعدا در محاکمه من و آقای ربانی شیرازی هم‌همین اساسنامه و این جلسه یازده نفره و جلسات خانه آقای مشکینی را به عنوان اتهام مطرح می‌کردند، من و آقای ربانی را با هم محاکمه کردند، آقای ربانی به دو یا سه سال و من به یک سال و نیم زندان محکوم شدیم.

س: جلسه محاکمه به چه صورت انجام شد؟ آیا به صورت علنی بود یا محرمانه؟ و آیا شما حق انتخاب وکیل داشتید یا خیر؟ اگر در این باره خاطره‌ای به یاد دارید بفرمایید.

ج: محاکمات در دادگاه نظامی و به صورت مخفی بود و خودشان وکیل تسخیری معین می‌کردند، هرچند به ما اظهار می‌کردند می‌توانید از بین افراد خاصی وکیل معین کنید ولی پول زیاد می‌خواست، در حالی که وکیل گرفتن فقط صورت‌سازی بود و حکمها قبلا از طرف ساواک تعیین شده بود.

تلاش آیت‌الله حکیم و آیت‌الله خوانساری برای رهایی ما از زندان

در اوایل که ما را بازداشت کردند به ما ملاقات نمی‌دادند، در بیرون شایع شده بود که ما را شکنجه کرده‌اند و در این رابطه بسیاری از فضلا و طلاب حوزه علمیه قم در منازل مراجع قم اجتماع کرده بودند و اقدام آنان را خواستار شده بودند، از ناحیه مرحوم آیت‌الله حکیم نیز نامه‌ای نوشته شده بود (پیوست شماره ۲۸) و آقای ابراهیم امینی پدرم را برده بود پیش مرحوم آیت‌الله آقای حاج سیداحمد خوانساری و ایشان تلفن کرده بودند به آقای فلسفی که با مقامات صحبت کند که اجازه دهند افرادی با من ملاقات کنند، آنها گفته بودند: «به پدر و اقوامش اجازه ملاقات نمی‌دهیم ولی شما یک نفر را معین کنید تا با او ملاقات کند»، آقایان هم آقای امینی را معین کرده بودند، چون آقای امینی پدرم را برده بود خانه آقای فلسفی و آقای خوانساری، لذا آنها گفته بودند خوب خودت برو با او ملاقات کن و خبر سلامتی او را بیاور، وقتی آقای امینی آمد دکتر جوان گفت ایشان به ملاقات شما آمده‌اند، و من وحشت کردم و پیش خود گفتم آقای امینی خودش از آن یازده نفر است و تحت تعقیب است چطور به اینجا آمده! بالاخره ایشان آمد، حال و احوال کرد و گفت: «پدرتان ناراحت بوده است»، گفتم: «بگویید ناراحت نباشند من حالم خوب است»، حالا دکتر جوان هم نشسته بود، بعد دکتر جوان رفت در اتاق دیگر تلفن کرد که جناب تیمسار ملاقات انجام شد حالا بگذارم برود، او هم لابد گفته بود بگذار برود، بعد گفت آخه این هم از همانهاست، من صدای جوان را شنیدم و به آقای امینی که نمی‌دانست قضیه از چه قرار است فهماندم که خلاصه تو هم اسمت اینجا هست، بعد گویا گفته بودند که چون ایشان را به عنوان ملاقات‌فلانی فرستاده‌اند اگر او را نگه دارید درست نیست، فعلا بگذارید برود و بعد تعقیب و دستگیرش کنید. خلاصه آقای امینی رفت بعد بلافاصله می‌ریزند در مدرسه فیروزآبادی که آقای امینی را بگیرند بیاورند، ایشان هم چون گوشی را دستش داده بودم به دست آنها نمی‌افتد، بالاخره آقای امینی فراری شد، آقای مشکینی، آقایان خامنه‌ای (سیدمحمد و سیدعلی) و آقای هاشمی هم فراری شده بودند و در این رابطه کسی دیگر گرفتار نشد.

بعد از پنج‌شش ماه که من در زندان ماندم یک روز من و آقای ربانی و آقای آذری را خواستند وقتی به دفتر رفتیم دیدیم آقای فلسفی و آقای قائمی آبادان و آقای آسیدصادق لوانسانی و آقای علوی بروجردی و چند نفر از آقایان دیگر آمده‌اند ملاقات ما و گفتند: «ما آمده ایم شما را- یعنی من و آقای ربانی شیرازی و آقای آذری قمی را- از اینجا ببریم و حرف آقایان این است که شما از اینجا که می‌روید شش ماه قم نروید»، ما گفتیم: «نه ما چنین التزامی نمی‌دهیم، ما اگر آزادیم می‌خواهیم برویم قم، ما طلبه قم هستیم می‌خواهیم برویم قم، ما جایی نداریم که برویم»، بالاخره ما آن روز التزام ندادیم و وساطت آقایان به نتیجه نرسید، بعد صحبت محمد شد گفتیم: «محمد چطور؟» گفتند: «محمد هم بعدکارش را درست می‌کنند»، من و آقای ربانی و آقای آذری آن روز سرسختی کردیم و آقایان رفتند. بعد هم محمد را بردند برای محاکمه و به سه سال محکومش کردند، آقای آذری را زودتر از ما آزاد کردند و من و آقای ربانی بیشتر ماندیم.

شکنجه‌های طاقت فرسای ساواک به مرحوم محمد

س: آن روزها شایع بود که مرحوم شهید محمد (فرزند شما) را جلوی چشم حضرتعالی شکنجه کردند، آیا این صحت دارد؟

ج: البته جلوی چشم من نبود در اطاق بغلی بود که تنها یک در بین ما فاصله بود، از گوشه در او را می‌دیدم و صدای کتکها و سیلی‌هایی را که به او می‌زدند می‌شنیدم، و آنها عمداً این کار را می‌کردند که روحیه مرا خرد کنند.

س: غیر از سیلی شکنجه دیگری هم بود؟

ج: من صدای کتک و سیلی را می‌شنیدم، ولی خود محمد می‌گفت که من را روی بخاری برقی که سرخ شده بود نشانده‌اند، من فریاد زدم: «یا امام‌زمان»، ولی از غندی به امام‌زمان -نعوذبالله- فحش داد، او می‌گفت: «من آیه «یا نار کونی بردا و سلاما» را قرائت کردم و احساس کردم که آتش مرا خیلی اذیت نمی‌کند و تحمل آن برایم آسان شد»، مرا زود بردند، لابد این کارها بعد از بردن من یا روز دیگری بوده است.

س: اکنون که مرحوم محمد به رحمت ایزدی پیوسته است اگر شما شکنجه‌های دیگری را به یاد دارید که بر سر ایشان آورده باشند بفرمایید.

ج: شکنجه‌ها مختلف بود، مثلاً مدتی روی یک پا نگاه‌داشتن، بی‌خوابی، شب‌بیداری (که شکنجه بسیار سختی است)، سیلی و کتک، سوزاندن و چیزهای دیگر، فقط در یک مورد چهارصد سیلی به او زده بودند که چشم و گوش او دچار مشکل شد.

صدور اعلامیه از زندان

س: شنیده شده که حضرتعالی با مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی از زندان نامه‌ای خطاب به مراجع تقلید و مجامع بین‌المللی در جهت اعتراض به ادامه تبعید امام منتشر ساختید، اگر از جزئیات این اطلاعیه مشترک چیزی یادتان هست بفرمایید.

ج: بله آن آخری که ما در زندان قزل‌قلعه بودیم با آقای ربانی یک اعلامیه به عنوان اعتراض خطاب به مراجع نوشتیم و در آن اعلامیه مراجع نجف و قم و مشهد و علمای مهم شهرستانها را با ذکر نام طرف خطاب قرار دادیم، این اطلاعیه خیلی اطلاعیه جامع و تندی بود، در آن زمان آقای داریوش فروهر هم زندان بود و ما با او خیلی گرم بودیم، این نامه را به او هم نشان دادیم، گفت: «این نامه را اگر پخش کنید یک قمارسیاسی است، یا اینکه شما را ده سال نگه می‌دارند یا اینکه فوری آزادتان می‌کنند، چون با این کار جو وسیعی را در خارج درست می‌کنید». نامه خطاب به مراجع قضایی و بیش از سی نفر از علما بود، در نامه به کارهایی که دولت می‌کند اعتراض شده بود، خیلی تند و در عین حال مستدل بود، مسائل زیادی از جمله اعتراض به تبعید امام و چگونگی دستگیری آقای ربانی که به صورت وحشیانه انجام گرفته و همسرش بچه سقط کرده بود و مسائلی از این قبیل در آن بود.

این نامه را در دوسه صفحه نوشتیم و چون فتوکپی نداشتیم در چند نسخه نوشتیم که یک نسخه آن را به بیرون بدهیم و یک نسخه آن را هم برای اینکه رسمی باشد بدهیم به دادستانی. روز ملاقات هنگامی که خانواده ما به ملاقات آمدند آقای شیخ حسن ابراهیمی که آن زمان بچه کوچولو و زرنگی بود با آنها آمده بود، من یواشکی این نامه را دادم به آشیخ حسن و گفتم: «این را در جیب بگذار و بده به آسیدهای یا آسیدمهدی تا آن را تکثیر و پخش کنند».

خلاصه این نامه خیلی صدا کرد، بعد یک روز من این نامه را بردم در اطاق بازجویی دادم به دکتر جوان و گفتم می‌خواهم بدهم به دادستانی، او نامه را خواند و گفت: «چی نوشتی؟ چرا نوشتی؟»

نامه یک وقت بیرون نرفته باشد! گفتم: «حالا بیرون رفته باشد!» خیلی عصبانی شد و فرستادم مورین آمدند تمام اطاق من و آقای ربانی را زیر و رو کردند اما چیزی پیدا نکردند، با اینکه یک نسخه از آن هنوز در اطاق آقای ربانی بود، آقای ربانی می گفت: «چقدر اینها احمقند همه چیز را ریختند بیرون اما نامه را پیدا نکردند!» بعد یک روز دکتر جوان مرا احضار کرد و گفت: «آقای منتظری این نامه را کی نوشته؟» گفتم: «من و آقای ربانی»، گفت: «کدام یک از شما به ذهنتان رسید؟» گفتم: «هر دو»، گفت: «هر دونمی شود، تو اول مطرح کردی یا ربانی؟» گفتم: «هر دو!». پرسید: «به وسیله کی فرستادی بیرون؟» گفتم: «به وسیله هر کی»، گفت: «من دارم بازجویی می کنم، باید بگویی به وسیله کی!» گفتم: «اگر چنانچه سرم را هم جدا کنی نمی گویم، ما این نامه را نوشتیم و دادیم بیرون، ما که حاشانداریم، منتها اینکه چه کسی برده تو به واسطه چکار داری؟ نامه مال من و آقای ربانی است هر کار می خواهی بکن». خیلی ور رفت، تهدید کرد، توبیخ کرد، گفتم: «همین است که گفتم، نامه مال من و آقای ربانی است بیرون هم فرستاده ایم، گفتیم برای علمای مختلف بفرستند». اینها خیلی ناراحت شدند چون این نامه به نجف رسیده بود، پیش همه علما سروصدا کرده بود. بالاخره همین نامه و جوی که در جامعه ایجاد کرده بود باعث آزادی ما شد و ما هفت ماه بیشتر در زندان نماندیم، البته بعدا ما را محاکمه کردند. در این نامه قضیه صهیونیسم هم مطرح شده بود.

(پیوست شماره ۲۹)

ارتشبد نصیری: ما نمی گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود!

س: بفرمایید در چه مواردی حضرتعالی بیشتر مورد بازجویی قرار گرفتید؟ شنیده ایم که بیشتر فشار بر حضرتعالی در موارد زیر بوده:

- ۱- ترویج از امام خمینی و حمایت از مرجعیت و اداره امور مالی و حوزوی ایشان.
- ۲- حمایت از مبارزه ملت مسلمان ایران و حمایت مادی و معنوی از خانواده های زندانیان سیاسی که کمک می فرمودید.
- ۳- نگرانی دستگاه از بالا رفتن موقعیت حضرتعالی در حوزه که در این رابطه گویا نصیری یا مقدم گفته بودند: «ما نمی گذاریم خمینی دیگری در کشور درست شود».

ج: این جریان را من هم شنیده بودم که نصیری گفته بود «ما نمی گذاریم یک خمینی دیگر پیدا بشود»، اما در بازجوییها یکی اینکه مرا دست آقای خمینی می دانستند و می گفتند اگر آقای خمینی را تبعید کردند ولی کارهای ایشان نخواهید است و مرا در این جهت موثر می دانستند، و واقعا هم این جور بود، شهریه ایشان را راه می انداختیم، اشخاص را تشویق می کردیم که فتوای ایشان را بگویند. من یادم هست به طلبه های گفتم شما اگر فتوای ایشان را روی منبر بگویند از صدتا شعار که در خیابان بدهید اثرش بیشتر است، اشخاص را تشویق می کردیم که مسائل ایشان را روی منبر بگویند. تلاش می کردیم رساله و تحریرالوسیله ایشان چاپ شود و به دست اشخاص برسد، اینها را تا اندازه ای می دانستند.

کمک به خانواده زندانیان

یکی هم اینکه به خانواده های زندانیان و تبعیدیان کمک می کردم، روی این جهت به من خیلی فشار می آوردند که تو چرا کمک می کنی؟ یک بار به ازغندی (بازجوی ساواک) در این ارتباط گفتم: «شما به زندانی نان می دهید؟» گفت: «بله»، گفتم: «چرا می دهید؟» گفت: «برای اینکه بالاخره یک بشر است»، گفتم: «خوب زن و بچه زندانی بشر نیست؟ حالا یک کسی را گرفتید و بردید زندان، زن و بچه او نان نمی خواهند؟ اگر به نظر شما خود آن فرد مجرم است

زن و بچه او که گناه نکرده اند». من در آن زمان به خانواده بعضی از مجاهدین خلق هم کمک می‌کردم، در آن وقت اینها هنوز راهشان جدا نشده بود و جزو مبارزین مسلمان به حساب می‌آمدند، ولی من چند روز پیش در روزنامه یک چیزی دیدم که آقای خلخالی در خاطرات خود گفته بود: «آقای منتظری و آقای هاشمی به امام پیغام دادند که مجاهدین خلق را بپذیرد»، من یاد ندارم چنین پیغامی داده باشم، البته فکر می‌کنم آن وقت که می‌خواستند چند نفر از سران اولیه آنها را اعدام کنند برای پیشگیری از اعدام آنها نامه‌ای به امام نوشتم (پیوست شماره ۳۰)، ولی برای پذیرفتن آنها یاد ندارم چیزی نوشته باشم. اتفاقاً پیش من زیاد می‌آمدند که شما به آقای خمینی چیزی بنویس و من ابا می‌کردم، البته بعد شنیدم که «تراب حق شناس» رفته پیش آقای خمینی مدتی صحبت کرده که آقای خمینی اینها را تایید بکند، آقای هاشمی رفسنجانی اجمالاً با آنان ارتباط داشت، حتی یک‌روز آقای هاشمی گفت: «من جزوه «شناخت» آنها را خوانده‌ام»، ولی من جزوه شناخت را ندیده بودم تا آنکه در زندان آن را مطالعه کردم و دیدم افکار کمونیستی در آن زیاد بود، در زندان کتاب «راه تکامل» و کتاب «امام حسین» را هم که نوشته مرحوم رضایی بود خواندم، ولی از جزوه شناخت آنها خوشم نیامد. ولی خوب من به خانواده افراد مسلمانی که نیازمند بودند و به عنوان انقلاب زندان بودند کمک می‌کردم، به تبعیدیها هم کمک می‌کردم، افراد را می‌فرستادم بروند دیدنشان برایشان چیزی می‌فرستادم، در آنجا مرا تحت فشار می‌گذاشتند که چرا شما کمک می‌کنید، من می‌گفتم این یک وظیفه عاطفی-انسانی است، شما کمک بکنید تا من نکنم! شما به زن و بچه آنها نان بدهید تا من ندهم!

س: کمکهای حضرتعالی به خانواده‌های زندانیان سیاسی را چه کسی یا چه کسانی به ساواک داده بودند و آیا شما از زندان نیز این کمکها را کم و بیش ادامه می‌دادید، و اگر ارتباطی با بیرون داشتید این ارتباط به چه شکلی و توسط چه کسانی بود؟

ج: کمکها را بیشتر همان کسانی که به آنها کمک شده بود لو داده بودند، هنگام بازجویی و در زیر کتک و شکنجه می‌گفتند از طرف فلانی به ما کمک می‌شده است. همان‌گونه که گفتم من نوعاً هم به خانواده‌های زندانیان و هم تبعیدیان کمک می‌کردم، من با اینکه خودم تبعیدی بودم عده‌ای را می‌فرستادم از تبعیدیها دلجویی کنند، می‌گفتم برایشان گز ببرند، عسل ببرند، برای خانواده‌هایشان پول ببرند، کمکشان بکنند، مثلاً رفته بودند به ایرانشهر دیده بودند یکی از آقایان فرش ندارد برایش یک فرش خریده بودند و از این کارها، پولش را من می‌دادم، در بازجویی منکر هم نمی‌شدم، می‌گفتم من به فقرا، طلاب و هر بیچاره‌ای که نیازمند باشد در حد امکاناتم کمک می‌کنم. اخبار و جریانات هم توسط ملاقاتیها رد و بدل می‌شد و نمونه‌اش جریان نامه‌ای است که گفتم در زندان قزل قلعه توسط آشیخ حسن ابراهیمی که آن وقت بچه بود و همراه با خانواده ما به ملاقات آمده بود بیرون فرستادم.

حساسیت ساواک نسبت به پرداخت شهریه امام

س: شهریه امام را چگونه تامین می‌کردید؟

ج: دفعه اول که ایشان را گرفتند من رفتم تهران آقای عسکراولادی و جمعی دیگر را دیدم و گفتم: «شما اگر می‌خواهید این نهضت نخواهد، این انقلاب نخواهد، یکی اینکه باید شهریه امام داده شود یکی هم فتوای ایشان گفته شود»، آنها هم همت کرده و در این جهت کمک کردند. از نجف آباد هم مقداری جمع می‌کردم، افراد دیگر را هم تشویق می‌کردیم. به آقای اشراقی (داماد امام) هم بعضی‌ها پول می‌دادند، ما هم پولها را می‌دادیم به آقای اشراقی که در آن زمان نماینده ایشان بود تا شهریه طلاب را بدهد. روی همین جهت وقتی که دفعه اول من را گرفتند هشت هزار تومان و خرده‌ای چک از من گرفتند، از غندی گفت: «اینها کجا بوده؟» گفتم: «اینها وجوهات است به من دادند»، گفت: «شما برای آقای خمینی چیزی می‌فرستید نجف؟» گفتم: «من یک قران هم به نجف فرستادم، اما اینجا ما به طلبه‌ها کمک می‌کنیم». او می‌گفت: «آنهايي

که این پولها را به تو داده‌اند، داده‌اند بفرستی نجف برای آقای خمینی»، گفتم: «نه این جور نیست من خودم یک مرجع هستم، موقعیتی دارم، به خود من این پولها را می‌دهند»، فردای آن روز آمد و گفت: «ما آن فردی که این چکها را به تو داده احضار کرده‌ایم و او گفته منتظری کیه، ما این پولها را داده‌ایم بفرستد نجف برای آقای خمینی»، گفتم: «اتفاقا همه این چکها را یک نفر به من داده او هم حالا مکه است و شما به او دسترسی ندارید»، از غندی یک دستی می‌زد که از من حرف بکشد.

یک چیز دیگری که در بازجوییها مطرح شد این بود که یکی دو شماره روزنامه مردم (ارگان حزب توده) در منزل ما گیر آورده بودند که اینها را بایک مقدار روزنامه و مجلات دیگر مانند ایران آزاد، آقای آشیخ‌مصطفی رهنما برای مرحوم محمد آورده بود، اتفاقا آنها را نه محمد خوانده بودند من، لابلای کتاب و نوشته‌ها ریخته بود، اینها را دست گرفته بودند که شما با کمونیستها ارتباط دارید. آن وقتها رژیم خیلی تلاش می‌کردیک چیزی به اسم مارکسیستهای اسلامی درست کند، مقدم (رئیس ساواک) به آقای فلسفی گفته بود: «روزنامه‌های کمونیستی در خانه اینها بوده اینها با کمونیستها مربوط هستند». آقای فلسفی هم خیال می‌کرد حالا یک انبار روزنامه کمونیستی در منزل ما بوده است، من جریان را برای آقای فلسفی توضیح دادم، چون آقای فلسفی تقریباً رابط روحانیت با دستگاه بود و برای آزادی ما با اینها تماس می‌گرفت و آنان برای ایشان احترام قائل بودند.

دوستان هم‌بند در زندان قزل قلعه

س: زمانی که شما در زندان قزل قلعه محبوس بودید در بند انفرادی و عمومی با چه کسانی هم‌بند بودید؟ اگر خاطره‌ای از آنان دارید بفرمایید.

ج: دفعه اول که مرا گرفتند و در زندان قزل قلعه بودم من در یک طرف قزل قلعه در سلول و آقای ربانی‌شیرازی و محمد ما در یک طرف دیگر بودند و ارتباط ما با یکدیگر میسر نبود، ولی آقای دکتر حبیب‌الله پیمان در بند عمومی بود، و از کمونیستها دکتر علی خاوری که از سران حزب توده بود سلولش کنار سلول من بود. چون من در سلول چیزی نداشتم آقای دکتر پیمان از بند عمومی کتاب «تاریخ ادیان» ترجمه علی‌اصغر حکمت را مخفیانه به من رساند و من در آنجا از اول تا آخر آن را خواندم، خیلی هم با علاقه خواندم، مولف راجع به ادیان مختلف مطالبی نوشته بود اما به اسلام و شیعه که رسیده بود دیدم چیزهایی را به هم بافته است و به همین جهت من نسبت به همه آن شک کردم، مثلاً نوشته بود: «امام نهم شیعیان قبرش در قم معروف است!» و اشتباهات فاحشی از این قبیل داشت. بالاخره با اینکه در انفرادی کتاب ممنوع بود مخفیانه این کتاب را به من رسانده بودند. جلد اول اصول کافی را نیز پیغام دادم از قم آوردند و در آن سلول مطالعه کردم.

آشیخ‌مصطفی رهنما -یادش بخیر- در همان زمان رفته بود کربلا و در آنجا جریان بازداشت ما را برای آیت‌الله خمینی تعریف کرده بود، بعد از کربلا که آمده بود در آبادان او را گرفته بودند و آورده بودند همان جا قزل قلعه. ساقی رئیس زندان قزل قلعه گفته بود این شخص حق دارد در همین راهرو قدم بزند و داخل حیاط نرود، وقتی فهمید که من در این سلول هستم می‌خواست اخبار را بگوید، شروع می‌کرد بلند بلند سوره «یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض» را خواندن و بعد ضمن آن عربی بلغور می‌کرد و اخبار را می‌گفت، نگهبان می‌گفت: «آشیخ عربی بلغور نکن»، می‌گفت: «به من گفته‌اند اینجا می‌توانی قدم بزنی»، گفتم: «تو چیزهایی می‌خوانی»، می‌گفت:

«من قرآن می‌خوانم»، می‌گفت: «تو به خیالت من نمی‌فهمم، تو داری لابلای قرآن خبر می‌دهی!».

یک روز من در سلول بودم، دکتر پیمان و آشیخ‌مصطفی رهنما بیرون غذا می‌خوردند، من گفتم: «یک پیاز به من بدهید»، آشیخ‌مصطفی گفت: «به خیالت اینجا خانه خالته، قزل قلعه است، پیاز کجا بود؟» آدم خوشمزهای بود می‌گفت: «این دفعه شانزدهم است که من را آورده‌اند اینجا».

بعد که آمدم بند عمومی با آقای دکتر پیمان هم غذا شدیم، گاهی چندتا کلمه انگلیسی هم با هم صحبت می‌کردیم و من کمی انگلیسی نزد او خواندم، خیلی اهل مطالعه بود تا ساعت یازده شب

می نشست مطالعه می کرد، انگلیسی می خواند، عربی می خواند، تاریخ مطالعه می کرد، فقه مطالعه می کرد با اینکه ایشان طلبه نبود، من طلبه ای ندیدم این قدر مطالعه کند، خیلی آدم متعبدی بود. در همان زمان آقای داریوش فروهر هم آنجا در بند عمومی بود، آقای فروهر نیز در مسائل اسلامی خیلی مقید و متعبد بود، در نجاست و پاکی و سواس هم داشت.

یک خاطره از شهید آیت الله سعیدی

در همان زمان که من در سلول بودم مرحوم آیت الله سید محمدرضا سعیدی را هم آوردند، آن وقت من سه چهار ماه بود که در سلول بودم و می توانستم در راهرو بروم و بیرون را نگاه کنم، وقتی ایشان را می آوردند من دیدم خیلی ناراحتند و سرشان را پایین انداخته اند، گفتم: «السلام علیک یا ذاللحیه الطویلہ!» ایشان یکدفعه سرش را بلند کرد و دید من هستم خیلی خوشحال شد و گفت: «وعلیکم السلام»، بعد با لحن شوخی گفت: «و لحيه طويله عريضه، الضرط فی امثالها فریضه» و بکلی از گرفتگی بیرون آمد. بعد ایشان را به سلول بردند و در را بستند. یک کتاب دعای خواست به او دادیم، بنا کرد دعا خواندن و گریه و زاری کردن، آقای ربانی فهمید خودش را یک جوری رساند پشت سلول و گفت: «باباجون اگر ملائکه و جنود خدا بخواهند تصمیم بگیرند یک شبه که تصمیم نمی گیرند، آخه این قدر اینجا دعا و گریه ندارد اینجا باید خندید». ما اصلا سیاستمان همین بود، چون می دیدیم اگر بخواهیم خیلی دعا و گریه راه بیندازیم اینها خوشحال می شوند و تصور می کنند ما خود را باخته ایم. آن روز من به آقای ربانی گفتم آقای سعیدی چنین شعری خواند، آقای ربانی گفت: «آقای سعیدی کجایی برای انجام فریضه آمده ام!». این صدا به گوش آقای فروهر رسید، او هم گفت: «آقای سعیدی، ما هم برای انجام فریضه حاضریم!»، آقای سعیدی هم معطل نکرد و گفت: «البته سبیل بلند هم همان ملاک ریش بلند را دارد!».

اقدام مجدد آیت الله خوانساری برای استخلاص ما از زندان

س: چنانچه برای استخلاص حضرتعالی و آقای ربانی از زندان از سوی علما و مراجع تقلید اقدامی صورت گرفته آن را توضیح بفرمایید، مثلاً شنیده ایم که مرحوم ابوی شما یک بار پیش آیت الله خوانساری رفته اند و ایشان هم اقداماتی کردند.

ج: مرحوم آقای خوانساری چندین مرتبه برای ما اقدام کرد، دفعه اول که من را گرفتند آقای ربانی شیرازی و آقای آذری قمی و آقای قدوسی و آقای آشیخ علی حیدری نهانندی و محمد ما و جمعی دیگر هم بودند. آشیخ علی حیدری را زودتر آزاد کردند، برای آقای قدوسی هم برادرش اقدام کرد، نوزده روز بیشتر در زندان نبود، اما من و آقای ربانی و آقای آذری و مرحوم محمد مدتی ماندیم تا اینکه من با آقای ربانی آن نامه سرگشاده را نوشتیم - که جریان آن را قبلاً گفته ام - آقای خوانساری هم اقداماتی کرده بود تا بالاخره من و آقای ربانی را آزاد کردند ولی محمدمانند و به سه سال زندان محکوم شد، بعد از آزادی به دیدن آقای خوانساری رفتیم و از ایشان تشکر کردیم. ایشان گفتند: «پس آقازاده تان کو؟» گفتم: «آزادش نکردند»، گفتند: «بنا بود او هم آزاد بشود»، گفتم: «بالاخره آزادش نکردند»، معلوم شد به ایشان دروغ گفته اند و کلاه سرمان گذاشته اند، گویا می خواستند یک ریش پهلوی خودشان داشته باشند. بعد آقای خوانساری به من گفتند: «شما درس بگوئید، مشغول باشید، میانی تان را هم یادداشت کنید مورد استفاده دیگران واقع بشود»، خلاصه خیلی تشویق کردند.

یک دفعه هم بعد از اینکه مرا از سقز گرفته بودند آورده بودند، دوسه ماه بود از من هیچ خبری

نبود، شایع کرده بودند که من را کشته‌اند، در این مورد هم پدر من رفته بود پیش آقای خوانساری، ایشان هم توسط آقای فلسفی اقدام کرده بود و به این شکل به پدر من اجازه دادند که به ملاقات من بیایند.

س: چرا آقای فلسفی را واسطه قرار می‌دادند؟ مگر ایشان با دربار هم رابطه داشت؟
 ج: نه به آن معنا که درباری باشد، مثلا با تیمسار مقدم یا دیگران تماس می‌گرفت، تلفن می‌کرد، آقای موسوی شاه‌عبدالعظیمی هم بود، اما آقای فلسفی بیشتر فعالیت می‌کرد، مقدم هم دلش می‌خواست از همین راه‌ها روحانیت را جذب کند و چنین کانالی را حفظ کند. بر آقای فلسفی شرایط مختلفی گذشته، یک وقت که کمونیستها و توده‌ایها خیلی ادا درمی‌آوردند منبر می‌رفت و از سلطنت و دولت علیه کمونیستها حمایت می‌کرد، یک وقت علیه بهاییها سخنرانی کرد، در اوایل شروع نهضت و در جریان انجمنهای ایالتی و ولایتی منبرهای مهمی در انتقاد به دولت و حمایت از نهضت داشت، در جریان قیام پانزده خرداد هم ایشان را دستگیر کردند، این آخرها هم که نهضت آقای خمینی خیلی گل کرد آقای فلسفی در تهران یک منبر رفت که وقتی این منبر را برای آقای خمینی نقل کردند ایشان خیلی خوشحال شدند. آقای فلسفی نمی‌گفت من با انقلاب مخالفم، با انقلاب همراه هم بود ولی در عین حال با آنها هم مربوط بود. به وزیر بهداری تلفن می‌کرد برای اینکه مثلا کسی را ببرند بیمارستان، به وزیر آموزش و پرورش تلفن می‌کرد، به تلفنهای او هم تقریبا ترتیب اثر می‌دادند، در واقع آنها می‌خواستند یک حلقه ارتباطی با روحانیت داشته باشند، در زمان آقای بروجردی هم اگر ایشان با دستگاه کاری داشت آقای فلسفی انجام می‌داد، حتی من شنیدم گاهی آقای فلسفی از طرف آقای بروجردی پیش شاه هم می‌رفت. روی همین جهت آقای فلسفی با تیمسار مقدم راجع به همین کارهای سیاسی تماس می‌گرفت، مقدم هم متقابلا می‌خواست حتی المقدور این رابطه را با آخوندها حفظ کند. آنها می‌خواستند حتی المقدور کارها با خشونت حل نشود، آنها از اینکه کسی در زندان بمیرد ناراحت می‌شدند و انعکاس جهانی آن را در نظر می‌گرفتند، می‌گفتند در دنیا برویمان می‌رود، مثلا در زندان اوین یک نفر به اسم «عباس اشراقی» جزو مجاهدین خلق بود، این شخص غش می‌کرد، یک روز از غندی آمدو او را آزاد کرد، با اینکه محکوم به حبس ابد بود، گفت: «یک وقت اینجا می‌میرد برایمان در دنیا معرکه می‌گیرند». این جووری بودند و نمی‌خواستند در این رابطه‌ها در دنیا برایشان معرکه گرفته شود.

مروری بر مواضع آیت‌الله خوانساری در جریان انقلاب

س: با توجه به آنچه در رابطه با آیت‌الله حاج سیداحمد خوانساری فرمودید، برای اینکه تحلیلی از مواضع ایشان در رابطه با انقلاب و رژیم سلطنتی داشته باشیم و نیز درباره اینکه مجموعا از چه شخصیتی برخوردار بودند لطفا اگر مطالب بیشتری از ایشان در خاطر دارید بفرمایید.
 ج: آیت‌الله خوانساری اول علیه لوایح شش‌گانه اعلامیه‌ای دادند و در آن اشاره داشتند که این زمینها که از مالکها گرفته می‌شود غصبی است و کار درستی نیست، بعد دولتیها تعدادی از لاتها و چاقوکشها را فرستاده بودند در مسیر ایشان تظاهرات کرده بودند و به ایشان توهین شده بود، وقتی ایشان دیده بود که به این شیوه‌های چماقی دارند متوسل می‌شوند از همان جا ادامه مبارزه را مصلحت ندانست و عقب‌نشینی کرد، البته نه اینکه ترسیده باشند، عقیده‌شان این بود که دیگر فایده‌ای ندارد، مخصوصا وقتی که در پانزده خرداد خونریزی در کار آمد و تعدادی کشته شدند ایشان دیگر تکلیف را ساقط می‌دانستند.

من یادم هست در همان زمانها که آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده بودند و علما مهاجرت کردند به تهران، آیت‌الله مرعشی‌نجفی هم آمدند تهران در منزل آیت‌الله خوانساری وارد شدند، تعدادی از علما هم در منزل ایشان بودند، در آنجا آقای خوانساری آهسته به من گفتند: «این خونها به عهده کیست؟» نظرشان این بود که در این کار مثلا آیت‌الله خمینی اشتباه کرده، ایشان می‌گفتند: «اینها رحم ندارند و به اندک چیز افراد را می‌کشند باید با زبان خوش و نصیحت با آنها سخن

گفت، اگر اثر نکرد دیگر نباید ادامه داد»، خود ایشان هم وقتی دیدند که اینها به این شکل عمل می‌کنند ادامه کار را صلاح ندانستند.

البته راجع به همان اعلامیه اصلاحات ارضی ایشان هم آقای خمینی حرف داشتند، یک شب ما چند نفر بودیم خانه آقای خمینی، ایشان فرمودند: «آقای خوانساری کار را خراب کرد، برای اینکه عمده اشکال ما به اصل فراندوم است، چون در قانون اساسی فراندوم پیش‌بینی نشده، اسم اصلاحات ارضی را نباید بیاوریم، چون فردا کشاورزها را می‌ریزند به جان ما، و آنها را در مقابل ما قرار می‌دهند، آقای خوانساری اشتباه کرد و مسیر را عوض کرد، اینکه زمینها غصب است و نمی‌شود در آنها نماز خواند حرف درستی است اما فعلا ما نباید این حرف را بزنیم»، آقای خمینی می‌گفتند: «بروید به آقای خوانساری بگویید که اشتباه کردید که این جور اعلامیه دادید، ما متهم شدیم که با اربابها ساختهایم، ما باید بگوییم این کار از ریشه غلط است و اصلا در قانون اساسی فراندوم پیش‌بینی نشده است».

وقتی که آقای خمینی تبعید بودند - گویا هنوز به نجف نرفته بودند و در ترکیه بودند - ما هفت‌هشت نفر بودیم به آقای حاج آقا مرتضی تهرانی گفتیم از آقای خوانساری برای ما وقت بگیرد که خدمت ایشان برسیم و راجع به تبعید امام صحبت کنیم، آقای ربانی و آقای مطهری هم جزو افراد ما بودند، وقتی ما از قم بلند شدیم رفتیم در منزل ایشان گفتند: «آقای خوانساری در منزل نیستند!» ما خیلی تعجب کردیم، آقای تهرانی گفت حاج آقا جعفر (فرزند ایشان) به ما قول داده است، خلاصه گفتند ایشان نیستند، باران هم می‌آمد و جمع کردن این افراد در آن زمان هم مشکل بود. ما می‌خواستیم به ایشان بگوییم که یک اقدامی بکنند، یک کاری انجام بدهند، چون تبعید آیت‌الله خمینی طول کشیده بود و کسی هم در این رابطه اقدام موثری انجام نداده بود. بالاخره ما یک مقدار صبر کردیم تا ایشان همراه با حاج آقا جعفر آمدند، یک پیرمرد هم همراه آنها بود، ما رفتیم داخل منزل در اطاق بالا نشستیم، پسر ایشان خداحافظی کرد و رفت، ولی ما دیدیم آن پیرمرد آنجا نشسته است، مانمی‌خواستیم پیرمرد بفهمد که یک کار سیاسی داریم، من به آن پیرمرد گفتم: «شما با آقا فرمایشی دارید، این آقایان شاید بخواهند احتیاجات و نیازهایشان را مطرح کنند و ممکن است خجالت بکشند». من عمدا مساله را به این شکل گفتم که او متوجه نشود ما برای چه منظوری آمده‌ایم، آقای خوانساری فرمودند: «ایشان از خود ما هستند»، ولی پیرمرد گفت: «اگر من مزاحم می‌روم خداحافظ شما»، آقای خوانساری گفتند: «پس بیرون که می‌روی در منزل را ببند»، او هم گفت چشم و رفت، ما در اطاق بالا بودیم و درب منزل پایین بود، بعد از لحظه‌ای صدای به هم خوردن محکم در خانه آمد، ما هم مطمئن شدیم که او در خانه را بسته و رفته است. بعد ما صحبت‌هایمان را کردیم و داشتیم می‌رفتیم، تا در اطاق را باز کردیم دیدیم این پیرمرد ما را فریب داده، در خانه را محکم به هم زده و آمده است بالا پشت در اطاق ایستاده! تعجب است که آقای خوانساری هم این صحنه را دیدند ولی چیزی به او نگفتند، البته حمل به صحتش این است که او ترسیده ما بلایی به سر آقای خوانساری بیاوریم! خلاصه آن روز ما خیلی جا خوردیم که این پیرمرد چطور کلاه سر همه ما گذاشت.

س: مرحوم آقای خوانساری کتابی فقهی دارند که در آنجا اجرای حدود و تعزیرات را در زمان غیبت مشروع نمی‌دانند، شما احساس نمی‌فرمایید که مواضع سیاسی ایشان هم ناشی از مبانی فقهیشان بوده است؟

ج: البته راجع به مساله حدود و تعزیرات من به کتاب ایشان مراجعه نکرده‌ام. ولی در مبحث زکات از ایشان نقل کرده‌ام که ایشان ولایت فقیه را قبول ندارند، روی همین جهت عقیده‌شان این بود که باید دستگاه را نصیحت کرد ولی نباید با آنها درگیر شد، البته ایشان خیلی آدم ملایمی بود، در مسائل فقهی دقیق بود و اصلا اهل هوی و هوس نبود، خداوند رحمتشان کند. (۱)

××× پاورقی ×××

۱ - آیت‌الله حاج سیداحمد خوانساری در بیست و هفتم ربیع‌الثانی سال ۱۴۰۵ ه.ق به رحمت ایزدی پیوستند و در حرم مطهر حضرت معصومه (س) به خاک سپرده شدند.

آزادی از زندان

س: آزادی شما از زندان به چه شکلی صورت پذیرفت؟ و آیا آنها خواستار پیش شرطهایی بودند یا اینکه بدون قید و شرط و در اثر فشارهای خارج از زندان انجام می‌گرفت؟

ج: آنان قبلاً پیش شرطهایی داشتند از جمله اینکه فعلاً به قم نروید، ولی ما قبول نکردیم، و آزادی ما هم معلوم شد موقت بوده است چون بعداً ما را محاکمه و محکوم کردند.

زمانی که می‌خواستند ما را آزاد کنند من و آقای ربانی را با ائاثیه‌مان در یک ماشین لوکس سوار کردند و بردند منزل آقای فلسفی تحویل دادند، آقای فلسفی هم یک ناهار مفصل برای ما درست کرده بود. اتفاقاً آن روز آقای رشید ترابی که تقریباً فلسفی پاکستان محسوب می‌شد - از منبریهای درجه یک منطقه کراچی بود، پسرش هم عقیل ترابی الان هست - آنجا بود. ما چند روز منزل آقای فلسفی بودیم و علماً و فضلاً به دیدن ما می‌آمدند. در آنجا آقای فلسفی می‌گفت: «شنیده‌ام شما در زندان اعتصاب غذا کرده‌اید»، گفتیم: «نه ما اعتصاب غذا نکردیم، فقط تهدید کردیم و گفتیم اگر تکلیف ما را روشن نکنید اعتصاب غذا می‌کنیم».

پیام تشکر برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی

س: شنیده شد حضرتعالی پس از آزادی از زندان پیامهایی به عنوان تشکر برای عده‌ای از علما از جمله آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی فرستاده‌اید، علت ارسال این پیامها چه بوده است؟

ج: من الان به طور دقیق در خاطر نیست که برای چه افرادی پیام فرستادم، ولی اجمالاً به یاد دارم زمانی که پس از آزادی از زندان در منزل آقای فلسفی جلوس داشتیم برای کسانی که برای آزادی ما اقداماتی کرده بودند پیامهای تشکری فرستادیم، به منزل آیت‌الله سیداحمدخوانساری هم برای تشکر رفتم، گویا برای آیت‌الله نجفی مرعشی و آیت‌الله سمنانی هم پیامهایی فرستادم.

پیوست شماره ۳۱: متن تلگرام تشکر آیت‌الله منتظری به آیت‌الله مرعشی نجفی پس از رهایی از زندان، مورخه ۱۳۴۵/۷/۲۵

تهران - قم ۲۱۱ ک ۳۰ ت ۷/۲۵

حضرت آیت‌الله العظمی آقای نجفی مدظله

فعلاً در منزل حضرت حجه‌الاسلام واعظ محترم آقای فلسفی دامت برکاته هستیم و حال خوب، از عواطف و تفقذات حضرتعالی متشکرم.

حسینعلی منتظری

س: آیت‌الله سمنانی چه کسی بود؟

ج: ایشان در سمنان سکونت داشتند و به «حائری سمنانی» معروف بودند، آدم ملایی بود، فلسفه را هم خوانده بود و در فلسفه برخلاف دیگران اصله الماهیتی بود، ایشان از کسانی بود که او را در زمان رضاخان به سمنان تبعید کرده بودند، ولی بعداً روابط آنها با حکومت خوب شده بود، یک وقت مریض شده بود علم برای او دکتر فرستاده بود و این زمینه خوش بینی او به حکومت شده بود، پسرش هم یک وقت در زمان آیت‌الله بروجردی فرماندار قم شد. خلاصه ایشان آدم ملایی بود و در آن منطقه یک وزنه محسوب می‌شد، با اینکه اول خودش تبعیدی بود ولی کم‌کم به دستگاه

خوش‌بین شده بود و دولتیها هم زرنگی می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند و به حرفش ترتیب اثر می‌دادند، و روی همین برنامه‌ها تقریباً یک نقش واسط بین دولت و روحانیت را داشت و برای آزادی ما هم اقدام کرده بود، و از قراری که گفته شد مرحوم آیت‌الله حاج آقا رضاصدر به ایشان نامه نوشته بود که اقدام کند.

جریان حزب ملل اسلامی و جمعیت موفله اسلامی

س: قبل از اینکه به سایر مبارزات حضرتعالی بپردازیم دوتا جریان بوده که قبل از این حوادث پیش آمد: یکی جریان حزب ملل اسلامی که تشکیلات مسلحی بود و در جریانهای بعدی ایران نقش داشت، یکی هم جمعیت‌های موفله اسلامی که همان گروه شهید بخارایی و دوستانش بودند که دستگیر شدند و چهار نفرشان اعدام شدند و حوزه هم حرکت‌هایی در این ارتباط داشت از جمله اعلامیه‌هایی نوشته بود به‌عنوان اعتراض به علم و هویدا و اعلامیه‌ای هم از شما هست که اسم شاه هم در آن آمده و به اعدام اینها اعتراض کرده‌اید و خواستار بازگشت آیت‌الله خمینی به ایران شده‌اید، اگر در این رابطه چیزی در خاطرتان هست بفرمایید.

ج: من این مسائل را یک مقدار فراموش کرده‌ام، حزب ملل برنامه مبارزه مسلحانه داشتند و پنجاه و پنج نفر بودند که قبل از ما بازداشت شده بودند و آن وقت که ما را گرفتند از غندی (بازجوی ساواک) می‌گفت: «تشکیلات شما با این اساسنامه از حزب ملل کمتر نیست»، من گفتم: «آنها مبارزه مسلحانه داشتند ولی ما اسلحه نداشتیم»، گفت: «اسلحه هم در پرونده شما می‌گذارم!»، من از خصوصیات آنها اطلاعی نداشتم و با افراد آنان نیز آشنایی نداشتم، اجمالا می‌دانستم بچه‌های خوبی هستند و یکی از آنان آقای آقا کاظم بجنوردی آقا زاده آیت‌الله بجنوردی است و یکی هم آقای محمدجواد حجتی کرمانی است و من در زندان قصر چند روزی با آنان بودم. اما جریان موفله اسلامی که منصور را هم آنها ترور کردند، آن وقت ماه رمضان بود و من در نجف‌آباد بودم، وقتی آقایان را دستگیر کردند من در مسجد یک صحبت کلی و جامع و تندی کردم، بعد که آمدم بیرون جمعی به دنبال من تا در خانه آمدند، بیرون خانه یک کسی ایستاده بود یک بچه بسته هم دستش بود، تا مرا دید گفت: «آقا من با شما کاری دارم»، گفتم: «خوب بفرما»، گفت: «نه می‌خواهم تنها بیایم»، گفتم: «ماسری با کسی نداریم»، جمعیت هم از مسجد تا دم خانه دنبال من آمده بودند، دیدم اصرار می‌کند بردمش در دالان خانه، در دالان شروع کرد به گریه کردن، مثل باران اشک می‌ریخت، نمی‌دانم این اشکها را از کجا ذخیره کرده بود، گفت:

«آقا فکری بکنید یک کاری بکنید، یک سگ را ماکشتیم حالا پنج‌شش نفر از بچه‌های ما را گرفتند، اینها را می‌کشند»، گفتم: «چه کسی را کشتند؟» گفت: «همین سگ، همین منصور را کشتند»، گفتم: «من نه منصور را می‌شناسم نه اینها را که تو می‌گویی»، گفت: «آخر بچه‌های خودمانند»، گفتم: «من که آنها را نمی‌شناسم». البته من می‌دانستم چه کسانی را گرفته‌اند، خبرش آمده بود، اما تقریباً مطمئن شدم که این مامور است و می‌خواهد از من حرف بکشد که آیا من هم جزو آن پرونده هستم یا نه! من گفتم: «من اطلاعی ندارم»، گفت: «آخه اینها از بچه‌های خوب هستند»، گفتم: «از بچه‌های خوب هستند به جای خود ولی من آنها را نمی‌شناسم، من اینجا در نجف‌آبادم، منصور در تهران بوده است، من خبر ندارم»، هر چه رفت چیزی عایدش نشد. فردی به نام «نوری‌نژاد» مامور اطلاعات در شهربانی نجف‌آباد بود من به کسی گفتم به نوری‌نژاد بگو اگر می‌خواهید یک نفر را بفرستید یک نفر آدم عاقل را بفرستید این «بچه به دست» کی بود فرستاده بودید؟ من حدس زدم این بچه که دستش است یک ضبط‌صوتی در آن گذاشته است، همین طور این بچه را بالا نگاه داشته بود، من به او گفتم: «ما امر به معروف و نهی از منکر را وظیفه خودمان می‌دانیم، دولت هم باید به حرف روحانیت و علما گوش بدهد، برای اینکه مردم تابع دین و روحانیت هستند و دولت ناچار است که به حرف علما توجه کند». بالاخره هر چه رفت من طفره رفتم و نتوانست از حرفهای من نتیجه‌ای را که می‌خواست بگیرد.

تلاش برای جلوگیری از اعدام مرحوم بخارایی و دوستانش

آنها دیده بودند که ممکن است پس از شهادت ایشان سروصدایی بشود قبل از اینکه کسی این جریان را بفهمد برای پیشگیری آمدند من و آقای ربانی را از قم دستگیر کردند - آن وقتها هر اتفاقی می افتاد به سراغ ما دونفر می آمدند - خلاصه شبانه من و آقای ربانی را گرفتند و بردند قزل قلعه، البته نمی خواستند ما را به قزل قلعه ببرند اول ما را بردند اوین، ولی آن وقت هنوز اوین راه نیفتاده بود به همین جهت ما را قبول نکردند و گفتند ببریدشان پایین یعنی همان قزل قلعه. در بین راه اوین به قزل قلعه هم یک اتفاق افتاد که اتفاق جالبی بود، و آن اینکه در نیمه های شب که ساواکیها ما را می بردند، در کنار خیابان دیدند یک دختری دارد سروصدا می کند و افرادی او را می کشند، ماشین را نگه داشتند و قضیه را جویا شدند، مشخص شد که این دختر داشته می رفته منزل پدر بزرگش چند نفر از لاتها او را سوار کرده و به اینجا آورده بودند این دختر هم سروصدا راه انداخته بود، خلاصه آن دختر را نجات دادند و با یک تاکسی فرستادند بروی خانه اش و از این افراد هم اسم و مشخصات و مدرک گرفتند تا برایشان پرونده درست کنند، این ساواکیها خوشحال بودند و می گفتند این کار خدا بود که ما به اینجا بیاییم و این دختر را نجات بدهیم.

شهادت آیت الله سعیدی

بالاخره ما را برگرداندند قزل قلعه، ساعت تقریباً یک بعد از نصف شب بود، مرا داخل زندان نبردند، پهلوی نگهبانها در پاسدارخانه گذاشتند، مرحوم آقا شهاب تهرانی را هم آورده بودند او هم در همان پاسدارخانه بود، آقای ربانی را هم به یکی از آسایشگاهها برده بودند. ما داخل قزل قلعه از ماجرا خبر نداشتیم و تعجب می کردیم که چرا ما را اینجا آورده اند و در داخل نبرده اند، حالا نگو که مرحوم سعیدی از دنیا رفته و ما را به همین خاطر گرفته و برای پیشگیری از بعضی مسائل در حوزه به اینجا آورده اند، بعد گویا از غندی (از سران ساواک) می رود در خانه شهید سعیدی و پسر او را سوار ماشینی می کند و می آورد دروادی السلام قم و می گوید این قبر پدر توست و این هم جنازه او، شلوغ بازی و سروصدا هم راه نینداز. بالاخره ایشان را آنجا دفن می کنند و قبر او را به پسرش نشان می دهند. طلبه ها می فهمند، در مدرسه فیضیه مجلس می گیرند، آیت الله حاج آقا مرتضی حائری (طاب ثراه) در جلسه حاضر می شود و آقای حاج سیداحمد کلانتر سخنرانی می کند. بعد طلبه ها به صورت جمعی حرکت می کنند به طرف وادی السلام، بالاخره آسیداحمد کلانتر را می گیرند می آورند تهران زندان، یکدفعه من از دور دیدم یک سیدی را با نعلین زرد و قبای سفید آوردند به طرف پاسدارخانه، سید از آن دور تا چشمش به من افتاد گفت: «سعیدی کشته شد!» گفتم: «چه می گویی؟» گفت: «سعیدی را کشتند!» گفتم: «شوخی می کنی؟» گفتم: «ما در قم فاتحه گرفتیم و بر سر مزار اورفتیم، مرا هم به همین خاطر گرفته اند». تازه فهمیدیم که جریان از چه قرار است و بازداشت و به داخل زندان نبردن ما به خاطر چه بوده است، می خواستند در بیرون غائله درست نکنیم، بعد مرا بردند برای بازجویی، از غندی گفت: «من به شما بگویم دیگران هر چه می خواهند بگویند، سعیدی فشار قلب داشت و سنکوب (سکته) کرد و مرد، ما او را نکشتیم». البته بعد افرادی که آنجا بودند اطاق مرحوم آقای سعیدی را به من نشان دادند و گفتند: «ما یک صدای جیغی شنیدیم و دیگر هیچ صدایی نیامد»، بالاخره با چه وسیله و چگونه او را شهید کردند معلوم نشد، خلاصه مرحوم سعیدی برای حفظ استقلال کشور و مبارزه با سرمایه گذاری آمریکا در ایران به شهادت رسید. (۱)

× × × پاورقی × × ×

۱ - شهید آیت الله سعیدی در مورخه ۱۳۴۹/۳/۲۰ در زندان شاه به درجه شهادت نائل شدند و در

وادی السلام قم مدفون هستند.

آخرین بازداشت و محکومیت (۱)

س: دفعه آخر که شما را به ده سال زندان محکوم کردند اتهام شما چه بود و در بازجویی چه چیزهایی را مطرح می کردند؟

ج: عمده اتهام من مخالفت با رژیم و نظام شاهنشاهی بود اما از افراد مختلف علیه من چیزهایی گرفته بودند، مثلاً یکی از این افراد آقای شیخ احمد محدث بود و یکی هم شیخی که اهل گرگان یا قائم شهر بود، آمده بودند سقز به دیدن من و از من راجع به جهاد و مبارزه مسلحانه سئوالهایی کرده بودند، من گفته بودم: «جهاد خود یک موضوع مفصلی است که باید مبانی و روایات آن مورد بحث واقع شود و طبعاً در ضمن آن مبارزه مسلحانه و چگونگی و شرایط آن هم بحث می شود»، بعد اتفاقاً آنها را گرفته بودند و در آنجا یا کتک زده بودند یا چیزهای دیگر، بالاخره دروغهای شاختاری گفته بودند، برحسب اعلام بازجو در گفته های آقایان بود که بله فلانی راجع به مبارزه مسلحانه حرف زد و گفت بیا تا شما را به گروههایی معرفی کنم تا بروید مبارزه مسلحانه یادتان بدهند و دروغهایی از این قبیل، البته مسائلی هم گفته بودند که فلانی به خانواده زندانیها کمک می کند و علیه نظام افراد را تشویق و تحریک می کند که راست هم بود و آنها خودشان می دانستند و من هم در پرونده قبلی آنها را قبول کرده بودم.

س: گویا شیخ احمد محدث در بازجویی خیلی ها را لو داده بود، به نظر شما انگیزه او از این کار چه بوده است؟

ج: بله، برحسب اعلام بازجوها چنین بوده، راست و دروغ برای افراد زیادی تک نویسی کرده بود، حالا انگیزه او چه بوده، نمی دانم، و شاید عدم تحمل در برابر شکنجه ها بوده است.

× × × پاورقی × × ×

۱ - چگونگی یورش ساواک به منزل آیت الله العظمی منتظری در سقز و بازداشت معظم له و ماجراهای پس از آن در انتهای فصل پنجم این کتاب بیان شده است.

آشنایی با مرحوم شهید رجایی در سلول

س: حضرتعالی پیش از این اشاره فرمودید که با مرحوم شهید رجایی مدتی در یک سلول بودید، راجع به شخصیت، روحیات و چگونگی زندگی ایشان و برخوردی که با حضرتعالی داشتند اگر خاطراتی دارید بفرمایید.

ج: البته مدت زیادی نبود، در این دفعه آخر وقتی مرا از سقز بازداشت کردند آوردند تهران، نیمه های شب حدود ساعت دوازده بود که مرا آوردند کمیته، یک افسر لباسهایم را گرفت، من گفتم: «آقا من طلبه هستم می خواهم نماز بخوانم، مرا جایی ببر که از این نظر مشکل نداشته باشم»، آن افسر یک نگاهی به من کرد و مثل اینکه بخواهد کمکی کرده باشد مرا برد به یک سلول، شخصی در آن سلول بود بیدار شد، من نمی دانستم که این شخص «محمدعلی رجایی» است، این افسر به او گفت: «پاشو برایت مهمان آورده ام»، من داخل سلول رفتم و در را بست و رفت، ایشان برخاست و خیلی با گرمی و صمیمیت گفت: «شما را از کجا آورده اند؟» گفتم: «از سقز»، گفت: «اهل سقزی؟» گفتم: «نه من طلبه قم هستم»، گفت: «اسم شما چیست؟» گفتم: «منتظری»، تا اسم مرا شنید بلند شد و مرا بغل کرد و بوسید و خیلی ابراز محبت کرد، بعد نشستیم به صحبت کردن، شاید دو سه ساعت با هم یواش صحبت می کردیم، صبح شد با هم نماز جماعت

خواندیم، دستشوییها هم جوری بود که آدم نجس می‌شد، گفتم اینجا چرا این طور است، گفت خوب دیگر ما هم گرفتاریم، خیلی آدم متعددی بود، من تا ساعت ده صبح با ایشان بودم بعد آمدند مرصدا زدند و از آنجا برای بازجویی بردند به اوین، من همین یک شب را با ایشان بودم (رحمه‌الله‌علیه).

س: ایشان گویا دو سالی انفرادی بودند؟

ج: بله ولی من همان یک شب با ایشان بودم، از نصف شب تا ساعت ده صبح، آدم خیلی با روحیه و مقاومی بود، بعد از انقلاب هم زیاد پیش من می‌آمد، آن وقت که رئیس جمهور یا نخست‌وزیر بود با هیات دولت و وزرایش می‌آمدند اینجا. یادم هست یک بار من قضیه قرض الحسنه بانکها را با ایشان مطرح کردم که در این جهت بانکها فعال شوند مردم پول در اختیار بانکها بگذارند و بانکها به نیازمندان وام بدون سود بدهند و مشکل مخارج بانکها را هم از تجارت خارجی به دست بیاورند، به این صورت که هر بازرگان یا وزارتخانه‌ای خودش بلند نشود برود کشورهای مختلف جنس بخرد، این معاملات را بانکها انجام دهند، در همه کشورها نماینده داشته باشند و افراد در اینجا به بانکها سفارش خرید بدهند و نمایندگیهای بانک در آنجا با یک تلفن یا تلکس در جریان قرار بگیرند و جنس مورد نظر را برای آن بازرگان یا وزارتخانه خریداری کنند و بفرستند و برای فروش و صدور جنس نیز به همین شکل عمل شود که در حقیقت متصدی واردات و صادرات بانکها باشند، و در این صورت درآمد زیادی عاید بانک می‌شود و می‌تواند مخارج پرسنل و کارمندان خود را تامین کند، در آن وقت من یک چنین پیشنهادی به اودادم، او گفت خیلی پیشنهاد خوبی است، هدف این بود که بانکها برای وام‌دادن به نیازمندان بهره از آنها نگیرند و سنت قرض الحسنه احیا شود و در عین حال بانکها هم اداره شوند، آن وقت حدود هفتاد هزار نفر پرسنل بانکها بود. بالاخره ایشان -خدا بیامرزدش- خیلی با ما رفیق بود.

س: حضرتعالی گویا خاطراتی هم با شهید سید علی اندرزگو دارید، اگر همین جا بفرمایید مناسب است.

ج: روزی مرا به مدرسه علمیه چیذر که زیر نظر حجه الاسلام آقای سید علی اصغر هاشمی اداره می‌شود دعوت کردند، در آنجا شیخی را دیدم که می‌گفتند هم درس می‌خواند و هم مدرس قسمتهای پایین است و نام او «شیخ عباس تهرانی» است. پس از خدا حافظی ایشان مرا بدرقه کردند و در راه گفته شد ایشان آقای سید علی اندرزگو است و چون تحت تعقیب است بدین شکل درآمده، تا اینکه روزی در ایام محرم یا ماه رمضان به نجف آباد آمدند و من ایشان را برای تبلیغ به فریدن فرستادم و بالاخره باهم رفیق شدیم، همفکر هم که بودیم. ایشان زیاد سراغ من می‌آمد و همکاری داشتیم و در قم محله جوی شور ساکن شده بود، تا اینکه روزی سراسیمه آمد و گفت که منزل مرا محاصره کرده‌اند و من فرار کردم، من مقداری برای هزینه سفر به ایشان کمک کردم و ایشان به طرف مشهد حرکت کرد، گویا در مشهد با آقای محامی هم تماس داشته و ظاهراً از راه پاکستان فرار می‌کند. من دیگر از ایشان خبری نداشتم تا اینکه در اوین که بودم شنیدم در تهران به شهادت رسیده است (اعلی‌الله‌درجاته) (۱). بعضی از افراد را در ارتباط با ایشان بازداشت و به زندان اوین نزد ما آوردند که از جمله آقای رحیم خانیان و آقای محسن رفیق دوست و آقای نفری -داماد آقای دکتر محمد صادقی- بودند.

× × × پاورقی × × ×

۱ - شهید حجه الاسلام سید علی اندرزگو در دوم شهریور ۱۳۵۷ مصادف با نوزدهم ماه مبارک رمضان طی یک درگیری مسلحانه با مامورین رژیم شاه در تهران به درجه شهادت رسیدند.

شکنجه‌های روحی و جسمی

س: حضرتعالی دفعات متعددی در رژیم شاه زندانی شده‌اید، سؤال این است که شکنجه‌های روحی و شکنجه‌های جسمی در آن زمان چگونه بود؟ آیا حضرتعالی شخصا از نظر روحی و جسمی مورد شکنجه قرار گرفتید؟ گویا در دفعه اخیر که در کمیته ضدخوابکاری زندانی بودید دستبند قبانی به دستتان زده بودند، اگر چیزی در این زمینه در خاطرتان هست توضیح بفرمایید.

ج: کتک و شکنجه در زندان یک چیز عادی بود، چنانکه همیشه بوده و هست، بهانه آن هم این بود که می‌خواستند از افراد حرف در بیاورند یا اینکه روحیه آنان را بشکنند، در قزل قلعه که بودم دفعه اول بیشتر سختگیریها و فشارها روحی بود، در سلول انفرادی نگه می‌داشتند و نمی‌گذاشتند با کسی تماس بگیریم، می‌دانستند من به چای علاقه دارم چای نمی‌دادند، در بازجویی گفتم: «چرا چای ندادید؟» گفت: «یادت هست آقای ربانی در ماشین به شما گفت می‌رویم هتل ساقی، می‌خواهیم یادت نرود که اینجا هتل ساقی است!» محمد را خیلی کتک زده بودند اما در آن بازداشت مرا فقط یک دفعه کتک زدند، اتفاقا تابستان بود بایک پیراهن بودم، شلاق که زده بودند این پیراهن خون‌آلود به پشتم چسبید. توهین خیلی می‌کردند حرفهای رکیک و بی‌ادبانه‌ای می‌زدند، مثلا می‌گفت: «چند نفر قلدر بگویند بیایند با فلانی...»، بعد می‌گفت: «نه، نه، دارد می‌گوید» و از این بازیها، شلاق را مرتب نشان می‌دادند تا اگر کسی وارد نباشد خودش را ببازد، البته من به این چیزها خیلی اهمیت نمی‌دادم.

دفعه آخر هم که مرا گرفتند از سقز آوردند کمیته که گفتم با مرحوم شهید رجایی یک شب آنجا بودم، بعد برای بازجویی بردند به اوین، در آنجا دستبند قبانی به دست من زدند، دستها را از پشت سر به جوری می‌بندند که انسان به ستوه بیاید، بعد هم شروع کردند به شلاق زدن، آقای شگری هم آنجا بازجویی می‌داد، سعیدی بازجو شلاق را به او داد و گفت: «به پاهای این شیخ شلاق بزن!»، ایشان گفت: «نه من دلم نمی‌آید ایشان استاد من است»، گفت: «پدر فلان بزن». با این کار می‌خواست هر دوی ما را بشکنند. آقای شگری یواشکی شلاق را به پای من زد، سعیدی بازجو دید ایشان نمی‌زند خودش شلاق را گرفت و بنا کرد محکم زدن، مرا به پشت خوابانده بودند و پاهایم را بالا گرفته بودند و با شلاق به کف پایم می‌زدند مثل چوب و فلک‌های سابق، ولی با کابل و شلاق سیمی می‌زدند. از جمله کارهایی که می‌کردند - بعد ما فهمیدیم مثل اینکه نوار است - از اطاق پهلویی صدای داد و فریاد می‌آمد، می‌گفت: آخ، کشتید! کشتیدم، می‌گم، می‌گم، نزنید می‌گم، و به این شکل محیط رعب و دلهره ایجاد می‌کردند. به طور کلی فحاشی خیلی می‌کردند، حرفهای رکیک خیلی می‌زدند، می‌خواستند با این حرفها اعصاب ما را خرد کنند.

متاسفانه این فرهنگ الان هم هست و اینها خلاف موازین اسلام است، از افراد به این شکل اعتراف می‌گیرند و بعد بر اساس همینها هم در دادگاه حکم می‌کنند، با اینکه در روایات داریم که اگر کسی در زندان باشد و اعتراف کند اعتراف او صحیح نیست، چه رسد به اینکه زیر شکنجه از او اعتراف بگیرند، من این مطلب را همین جا بگویم تا روشن شود که چقدر دنیا پیشرفته‌تر و اصولی‌تر از ما در این‌گونه مسائل عمل می‌کند. آقای شریعتی سبزواری نقل می‌کرد می‌گفت: «من دنبال آقای ورامینی - پدر خانم خود - رفتم آلمان، سه چهار روز پشت سر هم می‌رفتم داخل یک پارک می‌گشتم، پلیس آنجا می‌دید من هر روز می‌آیم به این پارک، به من شک کرده بود، مرا بردند به اداره پلیس، پلیس گفت: آقا ما سئوالاتی از شما می‌کنیم اما شما طبق مقررات مجبور نیستید جواب بدهید».

اتفاقا یک روایت از امیرالمومنین (ع) داریم که یک کسی متهم به سرقت بود پیش آن حضرت آوردند، حضرت فرمود: «اسرقت؟ ان شئت قل لا»، «آیا تو دزدی کرده‌ای؟ اگر می‌خواهی بگو نه»، بخصوص در امور اخلاقی و جنسی هیچ کس حق ندارد کند و کاو کند و به زور از افراد راجع به این امور اعتراف و اقرار بگیرد، چه برسد به اینکه با شکنجه از آنها اقرار بگیرد و بعد بر همان اساس آنها را اعدام کنند. ما در ابواب فقه داریم که انکار بعد از اقرار مسموع نیست مگر در مساله رجم که اگر کسی در مواردی که حکمش رجم است اقرار کرد بعد انکار کرد، انکار او مورد قبول واقع می‌شود و این مورد اتفاق فقهاست، مرحوم امام (ره) هم در تحریر الوسیله دارد که در رجم انکار بعد از اقرار مسموع است - و ایشان در قتل نیز احتیاط وجوبی می‌کند که به رجم ملحق شود - ولی در

همین ملایر از چند نفر به زور اقرار گرفته بودند راجع به عمل جنسی بعد انکار کرده بودند و گفتند به ما کتک زدند ما هم اقرار کردیم، ولی با این حال آنها را اعدام کرده بودند، من از این مساله خیلی ناراحت شدم و با آقای قاضی خرم آبادی صحبت کردم، ایشان تلفن کرد به دادستانی ملایر و گفت: «اینها انکار کرده بودند، چرا آنها را اعدام کردید؟»، دادستان گفته بود: «اینها اول اقرار کرده بودند»، گفته بود: «به فرض که اقرار کرده باشند چرا اینها را تیرباران کردی؟» گفته بود: «چون برف می آمد دیدم مشکل است اینها را رجم کنیم!»، در حالی که اینها حق فرار داشتند، یعنی به فرض که اقرار کرده باشند حق فرار دارند، اگر ثبوت از راه اقرار و اعتراف باشد می توانند فرار کنند. من به آقای موسوی خوئینی ها گفتم: «شما دادستان کل هستی چرا اینها به این شکل عمل می کنند؟» گفت: «خوب حالا دیه آنها را بدهند!»، من یک وقت که خدمت امام بودم این مساله را مطرح کردم، امام گفتند: «من یادم نیست»، گفتم: «آقا اینها در فقه ما است، اینها (قاضی ها) می خواهند بگویند که ما علم داریم؟ مگر در امور جنسی نمی گویند باید یا چهار مرتبه اقرار کند یا چهار شاهد شهادت بدهند که «کالمیل فی المکحله» دیده اند، و اگر سه شاهد شهادت بدهند و چهارمی شهادت ندهد آن سه نفر باید حد قذف بخورند، حالا اینها چطور به این شکل اعدام می کنند؟» بالاخره این مساله مهمی است که طرف بگوید چون برف می آمد ما آنها را تیرباران کردیم! خلاصه اعتراف گرفتن در زیر شکنجه و همراه با تهدید و ارعاب هم در رژیم گذشته رواج داشت و از خیلی ها به این وسیله اقرار گرفتند، و هم متاسفانه در این زمان وجود دارد، و این برخلاف موازین شرعی و اسلامی است و اعترافی هم که در این شرایط گرفته می شود اعتبار شرعی ندارد.

س: حضرتعالی در ارتباط با شکنجه مطالبی را فرمودید، ولی این قضیه که معروف است با سیلی به گوش شما زدند و پرده گوشستان پاره شد را نفرمودید.

ج: بله، این قضیه زمانی اتفاق افتاد که سعیدی بازجو در زندان اوین برای بار آخر مرا بازجویی می کرد، البته شنیدم اسم اصلی او «میرفخرایی» بود، او یک مدت رئیس ساواک شیراز بود، آدم خیلی چاقی بود و دستهای بزرگی داشت، خیلی هم بددهن بود، این شخص وقتی داشت مرا بازجویی می کرد چندتا سیلی محکم توی گوش من زد، اولین سیلی را که زد یک صدای عجیبی در گوشم ایجاد شد، گفتم: آخ گوشم پاره شد! و او کلمه زشت و رکیکی را به کار برد، و همین سیلی سبب شد که پرده گوش چپم پاره شد و برای معالجه مدتی مرا بردند بیمارستان ۵۰۱ ارتش و تا مدتها گرفتارش بودم، مرتب چرک می کرد و باید معالجه می کردم.

س: الان خوب شده است؟

ج: ناراحتی آن خوب شده ولی چند وقت پیش که آزمایش کردند فقط شصت هفتاد درصد شنوایی داشت، الان هم شنوایی گوش چپم کمتر از گوش راستم است.

س: تشنجهایی که داشتید و حتی در این اواخر هم به آن مبتلا بودید از کجا ناشی شده بود؟
ج: تشنجهای من مربوط به اعصاب بود، وقتی سرما می خوردم یا مسائل ناراحت کننده پیش می آمد تشدید می شد، بخصوص در زندان شدت می گرفت که برای همین قضیه هم مرا بردند بیمارستان ارتش.

روزهای سخت در سلول انفرادی

س: حضرتعالی چه مدت در سلول انفرادی بودید و اوقات خود را در آنجا چگونه می گذرانید؟
ج: در زندان آخر حدود شش ماه مرا در سلول محبوس کردند، تا سه ماه که هیچ چیز به من نمی دادند، بیشتر فکر می کردم، گاهی هم نماز مستحب می خواندم، بعد از سه ماه هم یک ورق روزنامه می دادند آن هم نه همه روزنامه بلکه بسا صفحه آگهی ها، و من حوصله ام که سر می رفت می نشستم شماره تلفن ها را با هم مقایسه می کردم، تا این که ماه رمضان شد آمدند بازدید، سرهنگ

افشار رئیس زندان بود با یک سرهنگ دیگر آمدند، من گفتم ما مسلمانیم حداقل یک قرآن به ما بدهید. بالاخره یک قرآن به من دادند مثل اینکه همه دنیا را به من داده باشند، من دیگر با این قرآن مانوس بودم و قرآن مطالعه می کردم، یک دور به طور کامل قرآن را مطالعه کردم، گاهی آیات را با هم مقایسه می کردم، سوره نور را حفظ کردم، در آنجا به من ملاقات نمی دادند و از خانواده هم چیزی قبول نمی کردند، تا این که بعد از سه ماه یک مقدار پول از آنها قبول کرده بودند، این شش ماه نسبتاً سخت گذشت.

بعد هم که ما را به اطاق بهداری بردند یک بار من و آقای ربانی را بردند در یک سلول که دستشویی آن در خود سلول بود و ما در همان جا مجبور به دستشویی رفتن بودیم که خیلی ناراحت کننده بود، ایشان یا من مجبور بودیم که صورتمان را برگردانیم، البته این موضوع یک روز بیشتر نبود.

انتقال به زندان عمومی

س: پس از سپری کردن دوران سخت سلول انفرادی حضرتعالی را به کجا منتقل کردند و با چه کسانی همراه بودید؟

ج: بعد از اینکه شش ماه در سلول بودم مرا به دادگاه بردند، پس از مراجعت از دادگاه، شب لباسهای آخوندی مرا که قبلاً گرفته بودند آوردند و مرا بردند در یکی از اطاقهای بهداری زندان، در همان اطاق آیت الله طالقانی را هم آوردند، ایشان هم عبا و عمامه نداشت در آنجا لباسهایشان را دادند، بعد آقای هاشمی را با پای شل آوردند (در اثر شلاقهایی که به پای او زده بودند پایش را نمی توانست روی زمین بگذارد)، بعد آقای لاهوتی را آوردند از او شل تر که تا دوسه ماه پاهایش زخم بود، بعد آقای مهدوی کنی را آوردند، بعد آقای انواری را آوردند، بعد آقای ربانی شیرازی را آوردند، خلاصه در آنجا هفت نفر شدیم. این اطاق در قسمت بهداری بند یک زندان اوین بود، ما وقتی همدیگر را دیدیم خیلی خوشحال شدیم مثل اینکه آزاد شده باشیم، آن شب آن قدر به ما خوش گذشت که حساب نداشت، همه برای هم قصه می گفتیم، بخصوص آقای انواری آن قدر شوخی می کرد که از خنده روده بر می شدیم.

بعد یک روز به ما گفتند شما را می خواهیم ببریم کمیته (کمیته مشترک محل بازجویی و شکنجه ساواک) پیش عضدی (سربازجوی ساواک)، در کمیته برای ما لباس زندان آوردند که بیوشیم، آقای انواری با آن هیكل بزرگ ژاکت به بدنش نمی رفت ما هم می خندیدیم، برای آقای طالقانی لباس آوردند ایشان ناراحت شد و گفت: «من لباسهایم را بیرون نمی آورم»، گفتند: «باید در بیاوری!» ایشان گفت: «رسولی (سربازجوی اوین) کجاست؟ رسولی را بگوئید بیاید»، همه این برنامه ها بازی بود و می خواستند ما را اذیت کنند، بالاخره ما را با همان لباس روحانیت بردند پیش عضدی. در ضمن گفت و شنیده های زیاد آقای طالقانی سراغ اعظم خانم دخترشان را گرفتند، عضدی گفت: «با اجازه شما او را به زندان ابد محکوم کرده ایم»، ایشان متغیر و ناراحت شدند و گفتند: «چرا؟!» من هم از سیدهای هاشمی دامادم سراغ گرفتم گفت: «می خواهید با او ملاقات کنید»، مرا بردند در یک اطاق، بعد او را با پای شل و مجروح آوردند و حدود یک ربع ساعت با او ملاقات کردم، او را به دوازده سال زندان محکوم کردند و در این اواخر مدتی هم او را در اوین در جمع ما آوردند.

من و آقای طالقانی هر یک به ده سال زندان محکوم شده بودیم، آقای هاشمی به سه سال زندان محکوم شده بود، آقای لاهوتی به چهار یا پنج سال، اما اعظم خانم را ابد داده بودند. وقتی برگشتیم به اوین آقای انواری این جریان را به عربی جور کرده بود و به صورت روضه با لحن می خواند: «قال السید: این الرسولی؟ این الرسولی؟...» خلاصه خیلی برنامه های خوشمزه ای آنجا داشتیم، حالا نگو اینها مخفیانه آنجا ضبط گذاشته اند و حرفهای ما را ضبط می کنند، این جریان را وقتی فهمیدیم که یک روز راجع به شهرهای قفقاز صحبت شد که هفده شهر قفقاز مال ایران بوده روسها آمده اند گرفته اند، حالا که بحرین را مطرح می کنند مال ایران است چرا شهرهای قفقاز را مطرح نمی کنند و مقداری روی این قضیه صحبت کردیم. فردای آن روز صبح عاشورا بود

سرهنگ وزیری که رئیس آنجا بود آمد برای ما صحبت کند، اول یک مقدار حالت گریه به خودش گرفت، بعد گفت: «من پول داده‌ام به سربازها و گفته‌ام امروز روضه بگیرند و عزاداری کنند»، بعد بدون مقدمه گفت: «آخه ما این شهرهای قفقاز راجطور می‌توانیم پس بگیریم؟ با این قدرت روسها ما با زور می‌توانیم خودمان را ننگه داریم!» بالاخره از این مطالب فهمیدیم که صحبت‌های ما به گوش اینها می‌رسد و از آن روز به بعد یک مقدار مسائل را کنترل کردیم، بعد از همان جا مرا بردند به دادگاه تجدیدنظر - دادگاه دوم - می‌خواستیم با لباس روحانیت بروم که آنها حاضر نشدند و با همان لباس زندان مرا بردند دادگاه.

س: در دادگاه اول و دادگاه تجدیدنظر چه مسائلی رد و بدل شد و آیا شما توانستید وکیل اختیار کنید و از خود دفاع نمایید؟ در این زمینه اگر خاطره‌ای به یاد دارید بفرمایید.

ج: مسائل مطرح شده راجع به محتویات پرونده‌های ساختگی بود و معمول بود که یک روز متهم را برای پرونده خوانی می‌بردند و پرونده را در اختیار او قرار می‌دادند و متهم هر چه می‌خواست از روی پرونده یادداشت می‌کرد و بعد بر اساس آن لایحه دفاعیه تهیه می‌کرد و در دادگاه آن را می‌خواند، یک روز هم متهم را برای تعیین وکیل به دادگاه می‌بردند و چند نفر را معین می‌کردند که انسان یکی از آنان را به عنوان وکیل تعیین کند، ولی ما می‌دانستیم دادگاه صورت‌سازی است و حکمها قبلا در ساواک تعیین شده بود، لذا وکیل تعیین نمی‌کردیم و خود آنان یک نفر را به عنوان وکیل تسخیری معین می‌کردند.

تدریس فقه و فلسفه در زندان

س: در زندان عمومی با چه کسانی بودید و به چه کارهایی اشتغال داشتید؟

ج: در زندان عمومی اول تعداد ما کم بود، بعد آقایان گرامی، کروی، معادیخواه و بعضی دیگر را هم آوردند پیش ما، در روزهای اول حوصله‌مان سر می‌رفت کتاب و نوشته‌ای در اختیار نداشتیم، بعد دوتا درس خارج بدون کتاب شروع کردیم، یکی درس فقه بود که من مباحث خمس را شروع کردم و چون قبلا روی آن کار کرده بودم و مباحث آن را نوشته بودم آیات و روایات و مبانی آن در ذهنم بود، آقای طالقانی هم تفسیر شروع کردند، بعد فشار آوردیم کتاب هم به ما دادند، در همان وقت آقای محمد محمدی گرگانی را هم آوردند آنجا، او هم می‌نشست و ایدئولوژی سازمان مجاهدین را می‌گفت که اینها راجع به مسائل مختلف دیدگاه‌هایشان چگونه است، آدم خوش‌بین و خوش‌برخوردی بود و عرق مذهبی‌اش هم خیلی خوب بود، در همان ایام بود که خبر به او دادند که همسرش در زندان زنان به مارکسیستها متمایل شده چون همسرش هم زندان بود، خیلی ناراحت شد و این طرف و آن طرف دست و پا کرد که او را با همسرش ملاقات بدهند تا با او صحبت کند و او را برگرداند، همسر او را هم به این عنوان گرفته بودند که با عده دیگری اشرف دهقان را که یکی از سران کمونیستها بود از زندان فراری داده بودند، بالاخره چند جلسه رفت با همسرش صحبت کرد و او را از گرایشات کمونیستی نجات داد. آقای محمدی خیلی آدم مذهبی و متعبدی بود، ولی آقای ربانی چون با مجاهدین خیلی بد بود با این آقای محمدی خوب برخورد نمی‌کرد اما من و آقای انواری و آقای مهدوی و آقایان دیگر با او بد برخورد نمی‌کردیم.

بعد کتاب که آوردند داخل زندان آقای طالقانی تفسیر می‌گفتند، من هم کتاب طهارت حاج آقا رضا را شروع کردم، بعد درس اسفار هم شروع کردم، یعنی دوتا درس می‌گفتم، در درس اسفار من آیت‌الله طالقانی هم شرکت می‌کردند، البته همان اول در مباحث خمس هم شرکت می‌کردند ولی بحث طهارت نمی‌آمدند، با آقای گرامی و آقای ربانی هم یک مباحثه فلسفه از مبحث حرکت اسفار گذاشته بودیم، و من مبحث نفس اسفار را درس می‌گفتم، این قسمت‌ها را با مبحث معاد قبلا پیش آیت‌الله خمینی خوانده بودم، در درس من آقای هاشمی رفسنجانی، آقای محمود مروی سماورچی، آقای محمدباقر فرزانه، آقای حسین غزالی، آقای محسن دعاگو و بعضی افراد

دیگر شرکت می کردند.

ضمناً آقای هاشمی این اواخر شروع کرده بود روی قرآن کار می کرد، آیه ها را یک به یک بررسی می کرد که چه چیزهایی از این آیه استفاده می شود و فیشهایی هم برمی داشت که گویا الان هم داده است به بعضی افراد روی آن کار کنند.

از جمله افراد دیگری که آنجا بودند آقای جلال رفیع بود که اهل تربت حیدریه است و خیلی خوش استعداد بود و الان در روزنامه ها گاهی چیزهایی می نویسد، ایشان فلسفه و تحف العقول را پیش آقای گرامی می خواند، آشیخ قدرت علیخانی و آقای قریشی اهل خمین هم بودند، و باز از جمله کسانی که در آن ایام آنان را نزد ما آوردند و تا مدتی بودند آقایان اسدالله بادامچیان، سید اسدالله لاجوردی، محمد کچویی، مرحوم حاج مهدی عراقی، وحید فرزند مرحوم لاهوتی، سیدهادی هاشمی داماد من، سید رحیم خانیان، محسن رفیق دوست، نفری داماد دکتر محمد صادقی، سیداحمد هاشمی نژاد، موحدی ساوجی، مرحوم شیخ غلامحسین حقانی، سید عباس سالاری، مرحوم علوی خوراسگانی، مرحوم حسینی رامشه ای، مروی سماورچی، حسین غزالی، محمدباقر فرزانه و محسن دعاگو بودند.

◀ خاطراتی راجع به زندگی آیت الله طالقانی

س: اکنون که شما خاطراتتان را راجع به مرحوم آیت الله طالقانی فرمودید بی مناسبت نیست شما که در شرایط سخت و دشوار با ایشان بوده اید یک تحلیلی از شخصیت ایشان داشته باشید، چون شخصیت ایشان در عین شهرت از جهات گوناگون خیلی مبهم است، هر کس یک داوری خاصی نسبت به شخصیت ایشان دارد، بد نیست ما ایشان را از زبان شما بشناسیم.

ج: آقای طالقانی (رحمه الله علیه) مرد بسیار وارسته ای بود، ذوق تفسیر و حدیث ایشان خیلی خوب بود، آدم بسیار متعبدی بود، اهل تهجد بود، شبها بلند می شد نماز شب می خواند، مقید بود نمازش را اول وقت بخواند، در زندان که نماز جماعت راه انداختیم ایشان مرتب شرکت می کرد، من در زندان نماز جمعه هم می خواندم که ایشان شرکت می کرد، خیلی با نظام و حکومت شاه و دولتیهها بد بود، حتی ساعت را که تغییر داده بودند ایشان ساعتش را تغییر نداده بود - با اینکه ساعت طبق احتیاج است - یک روز ما یواشکی ساعت ایشان را تغییر دادیم ایشان پا شد سر ساعت نمازش را خواند، بعد به ایشان گفتیم نمازتان را قضا کنید، ایشان ناراحت شد که چرا ساعتشان را تغییر داده ایم، ایشان هم بسیار متعبد بود هم خیلی انقلابی، روحیه سلحشوری داشت با دستگاه واقعا مخالف بود، حاضر نبود به هیچ وجه به آنها امتیاز بدهد، با همه نیروهای مبارز بر اساس «اما اخ لک فی الدین او نظیر لک فی الخلق» گرم می گرفت، با آنها راه می رفت و قدم می زد، آنها هم آقای طالقانی را قبول داشتند، ایشان در عین حال انسانی متواضع و خوش مشرب بود، یادم هست در زندان ما به نوبت کارگری می کردیم، محوطه بند را نظافت می کردیم، غذا را می کشیدیم، ظرفها را می شستیم و... ولی آقای طالقانی را چون یک مقدار ناراحتی داشتند از این کارها معاف کرده بودند به ایشان گفته بودند بنشینند سبزی پاک کنند، ایشان به شوخی می گفتند گشتید یک کار مشکل را به من دادید! بعد من داستانی را از مرحوم حاج میرزا علی آقا شیرازی نقل کردم که ایشان می گفت: «یک عده ای می خواستند به مسافرت بروند کارها را تقسیم کردند، یک آدم افلح (لبشکری) هم در بین آنها بود به او گفتند: آتش فوت کردن هم کار تو، او گفته بود گشتید در میان همه کارها آنچه از همه سخت تر بود را به من دادید!» البته آقای طالقانی درست هم می گفتند، چون کارگری حداکثر هفته ای یک روز بود ولی سبزی پاک کردن هر روز بود!

شبی به یاد ماندنی

حالا در قسمت مربوط به زندان این مطلب را هم عرض کنم که هم یک خاطره است و هم تنوعی باشد، گاهی اوقات در زندان دور هم می نشستیم و به قول معروف گعده داشتیم، شب نیمه

شعبان بود دور هم جمع شده بودیم بنا شد هر کس با آواز یک بیت شعر بخواند، الزامی بود که همه باید می خواندند برای تفریح، آقای طالقانی خیلی بد می خواند، من هم خیلی بد می خواندم، آقای هاشمی بدتر از هر دوی مامی خواند، آقای لاهوتی نسبتا بد نمی خواند، آقای جلال رفیع هم بد نمی خواند، ایشان خیلی جوان خوشمزه و با استعدادی بود، او ضمن صحبتهايش گفت: «یک داستان برایتان بگویم بخندید، در کرج یک طلبه ترک زبان منبر می رفت، به او گفتند حاج آقا کمونیستها خیلی زیاد شده اند شما روی منبر یک چیزی علیه آنها نمی گویی؟ گفت ان شاء الله فردا شب می گویم، فردا شب منبر رفت و با همان لهجه ترکی گفت: کمونیسم نمونده؟! مارکسیسم نمونده؟! ایسلام ایسلام! کمونیسم تف! مارکسیسم اه، ایسلام، انسان از اسمش چیف می چند. بعد از منبر آمد پایین و گفت خوب منبری رفتیم؟ گفتند آره خیلی خوب ردشان کردی!» از این برنامه ها هم گاهی داشتیم.

تلاش ساواک برای تفرقه انگیزی بین نیروهای مبارز

س: در همین زمان که حضرتعالی در بازداشت آخری در زندان اوین بودید گویا آقای عبدالرضا حجازی به همراه ازغندی (بازجو) به ملاقات شما آمده و نامه ای را که از امام خمینی در ارتباط با وهابیت صادر شده بود به شما دادند، اولاً بفرمایید که آیا این قضیه درست است یا نه؟ ثانیاً در صورت صحت هدف آنها از این کار چه بوده؟ ثالثاً در آن شرایط مبارزه هدف حضرت امام از صدور این نامه چه بوده است؟

ج: در آن زمان مساله شهید جاوید و مباحث پیرامون آن مطرح بود و ما و دوستانمان تقریباً متهم بودیم به طرفداری از وهابیت و این گونه مسائل، من الان تفصیل نامه امام یادم نیست منتها در آن شرایط به نظر من چیز خوبی نبود، آقای اشراقی (داماد امام) هم زیر آن چیزهایی حاشیه زده بود، و جریان این بود که یک روز مرا صدا زدند که ملاقات داری، من رفتم دیدم ازغندی (بازجوی ساواک) نشسته و گفت: «آقای حجازی آمده اند ملاقات شما!» بالاخره ما نشستیم و حال و احوال کردیم، بعد آقای حجازی گفت: «شنیدی که اخیراً آقای خمینی نامه ای نوشته راجع به مسائل وهابیت؟!»، بعد آن را از جیبش درآورد و به ازغندی گفت: «اجازه می دهید بدهم به ایشان؟» ازغندی گفت ببینم - حالاً مثل اینکه تمام اینها بازی بود - ازغندی گرفت و خواند و گفت: «خوب مانعی ندارد بده»، خلاصه او نامه را به من داد و من آن را بردم داخل بند، گویا هدف آنها این بود که این نامه توسط من در زندان پخش بشود. بالاخره بوی فتنه و تفرقه از آن می آمد، من هم جریان را به هیچ کس نگفتم، نامه را گذاشتم زیر تشک و آن را به هیچ کس بروز ندادم و تعجب کردم که آیت الله خمینی چطور در این شرایط این نامه را نوشته اند.

اقامه نماز جمعه در زندان

س: چنانکه اشاره فرمودید حضرتعالی گویا در زندان اوین نماز جمعه اقامه می فرمودید، لطفاً جزئیات آن را بیان نمایید و بفرمایید چه کسانی شرکت می کردند و معمولاً در خطبه ها چه مطالبی را بیان می کردید؟

ج: معمولاً ما در ایام هفته ظهرها و شبها نماز جماعت می خواندیم، پیش نماز من بودم سایرین هم اقتدا می کردند، بعد صحبت شد که نماز جمعه هم بخوانیم چون حداقل افراد نماز جمعه هفت نفر بلکه پنج نفر است، بالاخره نماز جمعه هم شروع کردیم، روز اول تا من بین دو خطبه نشستیم آقای لاهوتی خنده اش گرفت و گفت: «این دیگه چه بازی است که وسط سخنرانی می نشینی و بعد بلند می شوی!» گفتم: «قاعدش این است که باید بین دو خطبه نشست»، در خطبه ها مسائل مختلف روز را می گفتم، اینکه اسلام در همه مسائل نظر دارد و نباید به مسائل عالم اسلام بی توجه بود و از این قبیل مسائل. بالاخره پنج شش جمعه نماز خواندیم، گویا یک نماز عید فطر هم خواندیم ولی بعد از طرف مسئولین زندان این برنامه را تعطیل کردند.

زندگی مشترک با کمونیستها و مشکل نجس و پاکی

س: از مشکلات داخلی زندان برایمان بگویید.
 ج: یکی از مشکلاتی که ما در زندان داشتیم مشکل نجس و پاکی بود، چون این اواخر در بندی که زندگی می‌کردیم تعدادی کمونیست هم بودند، بعضی از اعضای مجاهدین مثل «عباس مدرسی‌فر» که اول جزو حزب ملل یا موتلفه بود و بعدا جذب مجاهدین شده بود و جزو گروه مابود مساله نجس و پاکی و نجاست آنها را قبول نداشتند. بالاخره برای ما در آن محیط بسیار مشکل بود چون آنها همه چیز را قاطی می‌کردند و طبعاً ملتزم به موازین اسلامی نبودند، یک‌بار در زندان آب قطع شده بود در یک بشکه آب ریخته بودند، اینها آفتابه را می‌زدند در این بشکه‌حتمی با یک ظرف بر نمی‌داشتند، و این امر مشکلاتی را برای ما ایجاد می‌کرد.
 از جمله افرادی که در آن بند مدتی با ما بودند آقای عزت‌شاهی بود، مدتی هم آقای حاج سید رحیم خانیان و آقای حاج محسن رفیق‌دوست آنجا بودند، چون چراغ نداشتیم شیرها را گرم کنیم آقای رفیق‌دوست شیرها را می‌گذاشت زیر شیر آب گرم بعد که مقداری شیرها گرم می‌شد به آنها مایه ماست می‌زد و به این شکل ماست درست می‌کرد. آقای رفیق‌دوست را همراه با آقای نفری و آقای خانیان در ارتباط با مرحوم شهید شیخ عباس تهرانی (اندرزگو) به آنجا آورده بودند.

موضع مرحوم محمد منتظری درباره مجاهدین

س: آیا این آقای نفری همان کسی نیست که مدتی در لبنان اقامت داشت؟
 ج: بله ایشان داماد آقای دکتر محمد صادقی است و مدتی در لبنان بود، عربی هم خوب می‌دانست، یک دستش هم آسیب دیده بود، گویا مواد منفجره در دستش منفجر شده بود، ایشان با محمد خیلی مربوط بود، ایشان اول در بند دو بود بعد از آنجا آوردندش بند یک، یک روز من داشتم مطالعه می‌کردم دیدم یک نفر آمد پیش من و گفت: «آیت‌الله منتظری کجاست؟» گفتم: «با ایشان چکار داری؟» و بالاخره بعد از اصرار گفتم من هستم، گفت: «تویی؟!» گفتم: «مگر من شاخ دارم؟» گفت: «نه، من خیال کردم الان با یک آقایی با یک وضع و قیافه و تشکیلاتی مواجه می‌شوم!» بالاخره با ما رفیق شد، مدتی آنجا بود، آقای نفری می‌گفت: «قدر محمد را حالا آدم می‌فهمد، برای اینکه وقتی کتاب شناخت مجاهدین آمد در نجف همه افراد با اعجاب به آن می‌نگریستند اما محمد می‌گفت اینها درست نیست اینها افکارشان انحرافی است، اینها مطالب‌ماد دیگری در نوشته‌هایشان زیاد هست»، ایشان می‌گفت: «ما همه از محمد عصبانی شده بودیم ولی حالا می‌فهمیم محمد در کش از ما خیلی بیشتر بوده و ما آن وقت نمی‌فهمیدیم»، این را آقای نفری در زندان برای من تعریف کرد، راستش من نگران بودم که مبادا محمد در خارج از کشور در دام اینها افتاده باشد، بعد که این مطلب را شنیدم خیلی خوشحال شدم.

س: آیا شهید محمد نزد حضرت‌عالی فلسفه هم خوانده بود؟
 ج: بله، فلسفه را مقداری پیش من و مقداری پیش آقای محمد شاه‌آبادی خوانده بود، یادم هست یک بار برای ایشان و آقای سیدهادی‌هاشمی به طور خصوصی در منزل درس اسفار می‌گفتم، مطلبی پیش آمد مرحوم محمد به یکی از علما توهین کرد، من عصبانی شدم و گفتم: «باباجون تو به کسی کار نداشته باش تو کار خودت را بکن».
 محمد خیلی باهوش بود، گاهی اوقات راجع به بعضی مسائل فلسفه با من بحث می‌کرد، راجع به مسائل و جریان‌ات سیاسی هم خیلی تیز و سریع‌الانتقال بود.

صدور فتوا در ارتباط با نجاست و پاکی

س: در طول سالهای زندان -مخصوصا دوره آخر- مباحث عقیدتی و مجادله‌های سیاسی در زندان پیش می‌آمد، در این اواخر گویا یک اعلامیه‌ای از طرف بند یک زندان اوین که حضرتعالی در آنجا بودید در ارتباط با نجاست و پاکی و ضرورت پرهیز از مارکسیستها صادر شد، همان‌گونه که مستحضر هستید این اعلامیه هم قبل از انقلاب در میان نیروهای سیاسی بازتاب زیادی داشت و هم بعد از پیروزی انقلاب خیلی مطرح بود و در بعضی کتابها و جزوات از آن سخن به میان آمده است، چنانچه درباره این اعلامیه، خاطره‌ای به یاد دارید بفرمایید؟

ج: البته اعلامیه نبود، این بیان یک فتوا یا به عبارت بهتر یک تصمیم بود، در زندان اوین صحبت بود که در زندان قصر زندگی مذهبی‌ها و کمونیستها با هم مخلوط است، البته این بیشتر نظر مجاهدین بود که با مارکسیستها با هم باشند و با آنها هم‌غذا شوند، ما این کار آنها را محکوم می‌کردیم و می‌گفتیم باید نجاست و پاکی رعایت شود و حاضر نیستیم با آنها هم‌کاسه و هم‌غذا شویم، آنها مساله وحدت همه‌مبارزین را مطرح می‌کردند، ما می‌گفتیم وحدت به جای خود، اما ما باید در عین حال جنبه مذهبی خودمان را حفظ کنیم، کمونیستها از نجاست قطعی نیز اجتناب نمی‌کردند، روی این جهت مجاهدین با ما مخالف شدند و ما را به اصطلاح بایکوت کردند، ما هم هفت‌نفر بودیم که این تصمیم را گرفته بودیم و الا اعلامیه‌ای در کار نبود، ما فقط می‌گفتیم نباید با کمونیستها هم‌کاسه و هم‌غذا شد -این در شرایطی بود که هر روز خبر می‌آمد تعدادی از سازمان مجاهدین مارکسیست شده‌اند- ولی مجاهدین سروصدا کردند و به عنوان ارتجاع و... روی آن تبلیغات می‌کردند، و بالاخره این یک تصمیم خصوصی بود از طرف جمع ما برای رعایت پاکی و نجسی ولی مجاهدین آن را بهانه‌ای علیه ماتشخیص دادند و جوسازی کردند، وگرنه مطلب مهمی نبود.

س: این هفت‌نفر که این تصمیم را گرفتند چه کسانی بودند؟ اگر ممکن است جزئیات آن را بیشتر توضیح بفرمایید، گویا در بندهای دیگر زندان این مساله به عنوان فتوای حضرتعالی مطرح می‌شد و در بیرون از زندان و بعد از انقلاب هم آن را یکی از اقدامات شما در مبارزه با انحراف به حساب می‌آوردند.

ج: این هفت‌نفر من و آقای طالقانی، آقای ربانی شیرازی، آقای مهدوی‌کنی، آقای انواری، آقای هاشمی و آقای لاهوتی بودیم، البته این تصمیم فقط در رابطه با کمونیستها بود که علاوه بر مساله نجاست کفار از نجاست مثل ادرار هم خیلی پرهیز نمی‌کردند. آن وقت مجاهدین خلق هم که پاکی و نجسی را مسخره می‌کردند و با کمونیستها معاشرت می‌کردند ما می‌گفتیم مجاهدین خلق مسلمان هستند و باید از آنها جدا شوند و با آنها هم سفره و هماهنگ نشوند، آنها این را مسخره می‌کردند، لذا ما گفتیم مادامی که شما از کمونیستها اجتناب نمی‌کنید باشما حاضر نیستیم زندگی کنیم، اتفاقا دستگاه هم برای اینکه می‌خواست سر به سر ما بگذارد و ما را اذیت کند بعضی از افراد مجاهدین رامی‌آورد بند ما، مثلا همین عباس مدرسی فر را مدتی آوردند آنجا، بالاخره این تصمیم را ما هفت‌نفر گرفتیم.

س: آیا این تصمیم مکتوب هم شد یا نه؟ در زندان قصر و بندهای دیگر می‌گفتند آقای طالقانی در این جریان دخالتی نداشته است.

ج: این جریان مکتوب نشد فقط یک تصمیم بود و این تصمیم هر هفت‌نفر ما بود، آقای طالقانی و آقای ربانی و آقای مهدوی‌کنی و همه بودند، ما در طبقه بالا و کمونیستها در طبقه پایین بند یک زندگی می‌کردیم و مجاهدین عموماً در بند دو بودند.

س: روی این حساب پس معاشرتی با هم نداشتید؟

ج: در عین حال که جدا بودیم ولی رفت‌وآمد می‌شد، ما از بالا کمتر پایین می‌رفتیم ولی از طبقه پایین خیلی می‌آمدند بالا، افراد را مرتب‌جابجا می‌کردند.

یک وقت به عنوان تبعید و ایداء یک عده از مجاهدین خلق را از بند دو آوردند در بند یک، آنها

سی‌چهل نفر بودند و در اطاقهای پایین جادادند، ما گفتیم چون اینها را به شکل تبعید آورده‌اند اینجا و می‌خواهند اذیتشان کنند از جهت اخلاقی درست نیست که به سراغ آنها نرویم، بالاخره مسلمانند شاید احتیاج به پول و چیزی داشته باشند، تصمیم بر این شد که آقای لاهوتی که یک زمان با آنها مربوط بود و جزو آنها محسوب می‌شد از طرف جمع ما برود سراغ آنها و احوالپرسی کند، بالاخره واداشتیم ایشان عبا و عمامه پوشید و گفتیم تو برو آنجا و بگو آقایان همه سلام رساندند، ما در خدمت شما هستیم و متاثریم که این وضع برای شما پیش آمده، اگر پولی یا امکاناتی می‌خواهید ما اینجا داریم در اختیارتان بگذاریم، آقای لاهوتی رفت و برگشت و گفت: «من رفتم پایین آقایان سی‌چهل نفر بودند یکی دراز کشیده بود یکی آواز می‌خواند تعدادی در یک اطاق جمع بودند، به آنها گفتم آقایان سلام علیکم، آنها همین طور در چشمان من نگاه کردند، گفتم حالتون خوبه؟ همین طور در چشمهای من نگاه کردند، گفتم من از طرف آقایان آمده‌ام از شما احوالپرسی کنم که یک وقت متاثر نباشید، همین طور به من نگاه کردند، بالاخره هرچه با آنها صحبت کردم همین طور به من نگاه می‌کردند، نه حرفی زدند و نه جواب سلام دادند من هم برگشتم!»، به قول خودشان ما را بایکوت کرده بودند، این قضیه اتفاق افتاد ولی دوسه ساعت بعد یک وقت من دیدم یکی از همانها به نام «حسینعلی ایزدی نجف‌آبادی»- که بعدها گویا کشته شد و از سران محسوب می‌شد- آمد دم اطاق ما و گفت: «سلام علیکم حال شما خوبه!» و با ما خیلی گرم گرفت، ما تعجب کردیم که آقای لاهوتی از طرف ما رفته آن طور برخورد کرده‌اند حالا این آمده به این شکل گرم می‌گیرد، خیلی تعجب کردیم. بعد مشخص شد که اینها به یک شکلی با مسعود رجوی که در بند دو بود تماس گرفته‌اند- چون کارهای آنها تشکیلاتی بود- و قضیه آقای لاهوتی را گفته بودند و مسعود رجوی با آنها دعوا کرده بود که چرا به این شکل برخورد کرده‌اند، بعد حسینعلی ایزدی را فرستاده بودند که قضیه را به یک شکلی از دل ما بیرون بیاورند، بعد هم وقتی می‌خواستند آنها را از بند یک ببرند یکی‌یکی آمدند با ما خداحافظی کردند.

س: آیا افرادی از سازمان مجاهدین خلق در زندان درگیری و برخوردی هم با شما داشتند؟
ج: این اواخر در بند یک زندان اوین ما ده نفر روحانی در یک بند زندگی می‌کردیم، اول هفت نفر بودیم بعد آقایان گرامی و معادیخواه و کروبی نیز اضافه شدند، بعد دونه‌ای از سازمان مجاهدین یعنی علی محمد تشید و عباس مدرسی فر را یک مدتی به آنجا آوردند و اینها به یک شکلی کارهای ما را که از کمونیستها اجتناب می‌کردیم مسخره می‌کردند، احساس کردیم که اینها را عمدا آورده‌اند که ما را اذیت کنند و به اصطلاح تضاد ایجاد کنند، یک جوان دیگری هم آورده بودند به نام «لولاجیان»، اتفاقاً یک روز من کارگر بودم، یعنی مسئولیت آوردن و قسمت کردن غذا و شستن ظرفها و سایر کارهای زندان با من بود، وقتی رفتم غذا بگیرم دیدم یکی از این کمونیستها ملاقه‌اش را آورد و زد در ظرف غذا، آن روز غذا خورش بادمجان بود، من خورش بادمجانها را نیاوردم، آمدم تخم‌مرغ یا چیز دیگری درست کردم و به همراه برنج آوردم سر سفره، عباس مدرسی فر خیلی اصرار داشت که امروز غذا خورش بادمجان بوده و باید خورش بادمجان بیاوری، من گفتم حالا غذای بهتری برای شما درست کرده‌ام، من نمی‌خواستم علت قضیه را بگویم ولی او اصرار داشت که نخیر ما باید بفهمیم علتش چیست، خلاصه نزدیک بود که بر سر این مساله یک درگیری درست شود، او می‌خواست از این مساله یک استفاده سیاسی بکند.

بازتاب تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق در زندان

س: تغییر ایدئولوژی سران مجاهدین خلق مثل وحید افراخته و خاموشی و شهادت مجید شریف‌واقفی به دست آنها چه بازتابی در زندان به‌ویژه در بند شما داشت؟ آیا تصمیم اعلام جدایی شما از مارکسیستها در این ارتباط بود، و بفرمایید در آن زمان برخورد ساواک با این قضیه چگونه بود؟

ج: در اینجا لازم است یک نکته را تذکر دهم: در مبارزات سیاسی فعالیتهای فردی کمتر به نتیجه می‌رسد و لازم است نیروهای مختلف متراکم و متمرکز شوند و فعالیتهای آنها به صورت جمعی و

تشکیلاتی انجام شود، و چنانچه فعالیتها بر اساس ایدئولوژی خاصی متکی باشد قهراباید متخصصین آن ایدئولوژی بر آن تشکیلات نظارت کامل داشته باشند، وگرنه ممکن است تشکیلات از مسیر صحیح منحرف شود. سازمان مجاهدین خلق در ابتدا بر اساس اسلام و مذهب تشیع تشکیل یافت، ولی نه آنان به سراغ اهل علم و متخصصین مسائل اسلامی رفتند و نه اهل علم به آنان توجه کردند و قهرا کار به دست افراد فرصت طلب و ناوارد افتاد و به انحراف کشیده شد و بسیاری از نیروهای جوان و فعال کشور متاسفانه به هدر رفت. در اوین به جوانی برخورد کردم به نام «آخوندی» گفتم: «تو هم از خانواده علم هستی و هم -برحسب آنچه از چهره های نجف آباد شنیدم- دم از قرآن و نهج البلاغه می زدی، حالا چرا یکدفعه مارکسیست شده ای؟!» گفتم: «ما صددرصد تابع سازمانیم و چون سازمان تصمیم به تغییر ایدئولوژی گرفت من هم قهرا پیروی کردم!».

بالاخره مساله تغییر ایدئولوژی مجاهدین خلق و کمونیست شدن بعضی از افراد آنها تقریبا سبب شده بود که دستگاه در ما طمع کند و فکرمی کرد آن چیزی که سالها می گفتم یعنی «مارکسیست اسلامی» تحقق پیدا کرده است، لذا عضدی خیلی می آمد آنجا می نشست صحبت می کرد، می گفت: «ما می گفتم زیربنای فکری اینها از اول کمونیستی بوده اینها به افراد خودشان رحم نکردند» و بعد ماجراها را تعریف می کرد که وحید افراخته چه کرده، خاموشی چه کرده، بهرام آرام چه کار کرده، چه کسانی مارکسیست شده اند، بعد می گفت: «مگر شما مروج اسلام نیستید؟ بیان کننده احکام خدا نیستید؟ بیایید ما یک منبر می گذاریم اینجا شما منبر بروید و مارکسیستها و مجاهدین را محکوم کنید». ما هم با او کلنجار می رفتیم، می گفتم ما شما را قبول نداریم آنها را هم قبول نداریم، مخصوصا من با عضدی خیلی کلنجار می رفتم، می گفتم: «من اگر آزاد باشم در مسجد نجف آباد یا هر جای دیگر منبر می روم، هم مارکسیسم و کمونیسم و هم شما را محکوم می کنم، اما اینجا اگر حرف بزنم سخنگوی شما می شوم و حاضر نیستم سخنگوی شما بشوم».

همین عضدی گاهی اوقات می آمد و نهار را با ما می خورد، به خیال خودش می خواست ما را این جور جذب کند. یک دفعه آمده بود آنجا، نهار هم آنجا ماند، آن روز کباب آوردند -چون می دانستند عضدی اینجاست نهار آن روز را چربتر آوردند- اتفاقا آن روز تشنج من خیلی شدید بود مرتب رعشه های شدید به من دست می داد و از جا می پریدم، عضدی خیلی وحشت کرده بود، آقای طالقانی گفتند: «آخه بین چه جور شده!» عضدی گفت: «باید بگوییم دکتر اعصاب بیاید»، بعد تیمسار فاطمی را که دکتر اعصاب بود آوردند، از من معاینه کرد، بعد مرا بردند بیمارستان ۵۰۱ ارتش می خواستند عکس و نوار مغز بگیرند، اتفاقا یک دختری آمد به پیشانی من یک چیزی که برای نوار مغز می بندند بنده که یکدفعه تشنج من را گرفت، پرستار بنده خدا دو متر پرید آن طرفتر! گفتم: «آقا مرا ترساندی! حداقل خبر کن!» گفتم: «خبر کردنی نیست که خبر کنم، بی اختیار اتفاق می افتد، اصلا به خاطر همین مرا به اینجا آورده اند!». بالاخره این عضدی خیلی آنجا می آمد که به اصطلاح ما را با خودش هماهنگ کند، مرتب از خطر کمونیستها می گفت، ولی ما می دانستیم که او به دنبال چیست، ایجاد اختلاف علنی در داخل زندان.

تایید مشی مبارزه مسلحانه

س: آن زمان دوتا قضیه وجود داشت، یکی بحران ایدئولوژیک بود که با مارکسیست شدن تعداد زیادی از اعضای سازمان مجاهدین خلق بخصوص برای اعضا و هواداران این سازمان پیش آمده بود، و دیگری تردید در مشی مبارزه مسلحانه که بعضی ها می گفتند باید به شیوه سیاسی مبارزه کنیم و بعضی ها معتقد بودند با خشونت و به طور قهرآمیز، نظر شما در این ارتباط چگونه بود؟ ج: در آن وقت ما اجمالا با اصل مبارزه مسلحانه تحت شرایط خاصی مخالف نبودیم، و با مجاهدین قبل از اینکه تغییر ایدئولوژی بدهند اجمالا مخالفتی نداشتیم، حتی وقتی بعضی از آنها به عناوین مختلف دستگیر می شدند ما به خانواده های آنها کمک می کردیم، و یک بار خانواده های آنها زمانی

که می‌خواستند مرحوم حنیف‌نژاد و رفقای او را اعدام کنند آمدند در منزل مرحوم آقای شریعتمداری متحصن شدند، زن و بچه‌های ما هم رفتند قاطی آنها شدند و با آنها همدردی کردند، حتی همسر من بازداشت شد و به همراه خانواده‌های آنها او را برده بودند شهربانی، بعد از او پرسیده بودند شوهرت چه کاره است، گفته بود کفش دوز است، او را آزاد کرده بودند.

اما ما با برخی بی‌احتیاطیها و تندیه‌های آنان موافق نبودیم، چنانکه با گرایش آنها به مارکسیستها و تغییر ایدئولوژی مخالف بودیم، آقای لاهوتی یک مدتی عضو آنها شده بود، بعضی دیگر پشت سر علی‌رضا زمردیان نماز می‌خواندند، زمردیان بعدا مرتد و مارکسیست شد، او از کسانی بود که سه‌سال بود مارکسیست شده بود و از رده‌های بالای سازمان به او دستور داده بودند که به صورت تاکتیکی نماز بخواند، خلاصه مادر آن شرایط اجمالا از مبارزه مسلحانه خوشمان می‌آمد و برای پیشرفت کار هم آن را لازم می‌دانستیم، اما برای حفظ حقوق و در چهارچوب اسلام و اهداف انقلاب اسلامی.

◀ اصلی شدن مبارزه با مارکسیسم برای بعضی افراد

س: در آن زمان در بندها و زندانهای مختلف برای بعضی این شبهه پیش آمده بود که الان خطر اصلی کمونیستها هستند و باید با رژیم وساواک به نوعی سازش کرد تا امکان آزادی از زندان برای مبارزه با مرتدین و کمونیستها به دست آید، در بند شما این نظریه تا چه اندازه رواج داشت؟
ج: در آنجا هم این زمره سازش بود، بعضی داشتند به این معنا تمایل پیدا می‌کردند که ما برای دین و مذهب داریم با این رژیم مبارزه می‌کنیم و الان کمونیستها خطرشان زیادتر است، باید با اینها مبارزه کرد، این کم‌کم در مغز بعضی افراد جا می‌گرفت، در همین ارتباط بود که آقای کروبوی و آقای عسکراولادی و آقای انواری و بعضی افراد دیگر حاضر شدند با انجام مقدماتی آزاد شوند، ما با این نظریه مخالف بودیم اما آنها نظرشان این بود که بالاخره باید از بند نجات پیدا کنند بعد بروند بیرون آزادانه مبارزه کنند، در واقع این یک عکس‌العمل در برابر آن افتضاح مجاهدین بود، تغییر ایدئولوژی آنها بعضی‌ها را از مبارزه دلسرد کرده بود، در واقع یک راه توجیهی باز شده بود، اما یک عده‌ای با این نظریه مخالف بودند و من هم با این رویه مخالف بودم، آقای طالقانی و آقای ربانی هم مخالف بودند، اما این آقایان و حتی بعضی از اعضای حزب توده و کمونیستها حاضر شدند یک چیزی بنویسند و آزاد شوند، بعد آقایان را بردند در یک جلسه‌ای که ابراز وفاداری به شاه بکنند و عکس و فیلم از آنها گرفتند و در تلویزیون نشان دادند و در مطبوعات چاپ کردند و بالاخره آنها را به این شکل آزاد کردند.

س: شما آنها را از این کار نهی نکردید؟

ج: آنجا مساله امر و نهی نبود مساله رفاقت بود، یکی می‌گفت مصلحت این است یکی می‌گفت مصلحت آن است، شما خودتان زندان بوده‌اید می‌دانید، آنجا هر کس خودش را صاحب نظر می‌داند و برای زندگی خود تصمیم می‌گیرد، گاهی اوقات آقای ربانی عصبانی می‌شد و می‌خواست با عصبانیت یک چیزهایی را بگوید منتها خوب این شیوه پیش نمی‌رفت، مساله این بود که شما یک رای و نظر دارید من هم یک رای و نظر.

س: نظر آقای هاشمی رفسنجانی در این مورد چه بود؟

ج: ایشان هم موافقت نکردند، اما مساله این است که افرادی امثال آقای انواری و آقای عسکراولادی عمرشان را در زندان گذرانده بودند و واقعا خسته شده بودند و فکر می‌کردند و تشخیص داده بودند به شکلی بروند بیرون بلکه کاری انجام بدهند و بهتر بتوانند خدمت کنند، و بالاخره نیت آقایان خیر بود و شرایط هم شرایط سختی بود.

س: ولی این کار خیلی تاثیر بدی در روحیه بچه‌های مذهبی سایر زندانها و حتی بیرون از زندان

داشت.

ج: بله همین طور است، البته از کمونیستها هم بودند، فقط از میان مذهبی‌ها نبودند.

بازدید نمایندگان صلیب سرخ از زندانهای ایران

س: در آن اواخر بعد از روی کار آمدن دموکراتها در آمریکا از طرف صلیب سرخ جهانی بازدیدهایی از زندانهای ایران صورت گرفت و بازندانان سیاسی صحبت‌هایی داشتند، آیا با حضرتعالی نیز این ملاقات صورت گرفت یا نه، و اگر صورت گرفت جزئیات آن را بیان بفرمایید.

ج: از طرف صلیب سرخ و سازمان عفو بین‌الملل همیشه افرادی به قسمتهای مختلف زندان می‌آمدند، منتهای گاهی با مامورین زندان می‌آمدند گاهی تنها بودند، آن وقت‌هایی که تنها می‌آمدند و مامورین دنبالشان نبودند ما خیلی چیزها را به آنان می‌گفتم، من یک مقدار انگلیسی هم یاد گرفته بودم گاهی به انگلیسی چیزهایی به آنها می‌گفتم، البته بعضی‌ها می‌گفتند اینها از خودشان هستند و مطالب را می‌روند به آنها می‌گویند و لذا چیزی به آنها نمی‌گفتند ولی من و آقای هاشمی و دیگران مطالب و شکنجه‌ها و مسائل زندان را به آنها می‌گفتم.

یک بار با من شخصا ملاقات داشتند که جریان آن به این صورت بود که از غندی مرا خواست و گفت: «افرادی از عفو بین‌الملل یا حقوق بشر (تردید از من است) آمده‌اند پیش اعلیحضرت و گفته‌اند ما با دونفر از زندانهای ما می‌خواهیم مصاحبه کنیم، یکی -گویا- یوسفی از کمونیستهای کردستان و دیگری شما از مذهبی‌ها، بالاخره مواظب باشید حیثیت کشور را حفظ کنید، مصلحت کشور را رعایت کنید و...»، خیلی هم باخوشرویی و با التماس می‌گفت. من گفتم: «من دروغ نمی‌توانم بگویم، شما بگویید آنها با فردی دیگر مصاحبه کنند»، گفت: «نه آنها دونفر رامشخص کرده‌اند و اعلیحضرت خودش دستور داده با این دونفر صحبت کنند و من از طرف اعلیحضرت برای شما پیام آورده‌ام»، البته آنها خودشان از خارج کشور اسم ما دونفر را داشتند و عنایت داشتند که با ما مصاحبه کنند.

در ابتدا من فکر کردم اینها خودشان تنها می‌آیند ولی فردای آن روز که مرا خواستند دیدم از غندی، دکتر جوان، ثابتی و چند نفر دیگر از کله‌گنده‌های ساواک نشسته‌اند، همه جلوی پای من بلند شدند، فردی هم که از خارج آمده بود اهل بلژیک بود، او یکی یکی سؤال می‌کرد- مترجم هم داشت- مثلا شما را برای چی گرفتند؟ من جواب می‌گفتم، آیا این اتهامات مورد قبول شما بوده یا نه؟ و... یکی یکی همه مسائل را پرسید تا بالاخره رسید به این سؤال که در بازجویی‌ها آیا شکنجه هم وجود دارد یا نه؟ من به انگلیسی گفتم: ژرخژ زحسژنچ ژرژ ذچج پ «ذرخژژحسز (من این سؤال را نمی‌توانم جواب بدهم)»، یکدفعه او و بقیه خندیدند، از غندی گفت: «آقای منتظری شما انگلیسی بلد بودید؟ بطور ما نمی‌دانستیم!» گفتم: «حالا من یک کلمه گفتم»، گفت: «چرا به انگلیسی گفتم؟»، گفتم: «برای اینکه به مترجم اعتماد نداشتم، احتمال دادم مترجم یک جور دیگر ترجمه کند»، بعد هم به آنها گفتم: «من که پرده‌داری نکردم چیزی نگفتم!»، بالاخره این آخرین سؤال او بود.

البته یک بار دیگر هم از صلیب سرخ آمدند در زندان سئوالهایی کردند، این بار تنها آمده بودند و مسئولین زندان همراه آنان نبودند، بعد که آنها رفتند آمدند ما را بردند بازجویی که آنها چه سئوالهایی می‌کردند و شما چه جواب دادید؟ ما هم گفتم آن چیزهایی را که می‌دانستیم گفتم.

س: از صلیب سرخ همین یک دفعه آمدند؟

ج: نه، صلیبها چهار پنج مرتبه آمدند، یکی دو دفعه با مامورین زندان بودند، یک دفعه هم یادم هست که وقتی مامورین زندان آنجا بودند اینها اعتراض کردند و آنها مجبور شدند بیرون بروند. آن وقت ما همه چیز را به آنها می‌گفتم، آقای هاشمی هم انگلیسی کمی بلد بود می‌گفت، من هم کمی انگلیسی بلد بودم می‌گفتم، ما می‌گفتم ما را گرفتند بعد زدند و انواع شکنجه‌ها را شرح می‌دادیم، می‌گفتم الان وضع زندان چگونه است، غذایش چه جوری است، ایراد می‌گیرند سخت می‌گیرند، ملاقات چه جوری است، همه اینها را می‌گفتم.

س: آنها از جای شکنجه‌ها عکس هم می‌گرفتند؟
ج: عکس یادم نیست، اما یادداشت می‌کردند، همیشه دوسه نفر بودند یادداشت می‌کردند.

فاجعه هفده شهریور و اعلام روزه سیاسی

س: مساله روزه زندانیان چه بود و چه کسی آن را پیشنهاد کرد؟
ج: پس از اینکه قضیه هفده شهریور ۱۳۵۷ پیش آمد و تعدادی در میدان ژاله به شهادت رسیدند، ما در زندان می‌خواستیم در این ارتباط باملت ایران ابراز همدردی کنیم، روی همین جهت اعلام کردیم که در این ارتباط سه روز روزه می‌گیریم و ثوابش را به روح شهدای هفده شهریور اهدا می‌کنیم و به همین جهت غذای آشپزخانه زندان را نمی‌گیریم، این روزه سیاسی به پیشنهاد من بود و سایر دوستان هم قبول کردند، کم‌کم این قضیه بخصوص غذا نگرفتن ما منعکس شد، کمونیست‌ها در این جریان جا خورده بودند و ما در این قضیه خیلی با آنها بحث می‌کردیم. مجاهدین خلق اول این کار را مسخره می‌کردند و ابراز همدردی با شهدای هفده شهریور را قبول نداشتند اما بعد که دیدند این کار در بندها و زندانهای مختلف جا افتاد و خانواده‌ها از بیرون هم انتظار حرکتی از زندانیان را داشتند آنان برای اینکه از قافله عقب نمانند حرکت محدودی انجام دادند، گویا آنها هم یک روز روزه گرفتند، بالاخره جریان روزه چیزی بود که در خارج از زندان انعکاس پیدا کرد، بعدیک سرهنگی آمد خیلی عصبانی که چرا غذا نمی‌گیرید؟ چرا اعتصاب کرده‌اید؟ ما گفتیم: «ما اعتصاب نکرده‌ایم ما روزه گرفته‌ایم ثوابش راهدیه کنیم به روح شهدای هفده شهریور».

س: در آن زمان در زندانهای دیگر نظیر بندهای مختلف زندان قصر هم زندانیان سیاسی-مذهبی با جریان هفده شهریور اعلام همبستگی کردند منتها بعضی با روزه و بعضی با اعلام یک دقیقه سکوت، در همان جا هم اعضای سازمان مجاهدین خلق تلاش می‌کردند با به هم زدن قاشق و بشقابها این سکوت را به هم بزنند، آیا در زندان اوین چنین مسائلی وجود داشت؟
ج: در آنجا مساله سکوت مطرح نبود، همین روزه بود که عرض کردم.

◀ ملاقات سران مجاهدین در آخرین روزهای زندان

س: گویا در آخرین روزهای زندان، مسعود رجوی و موسی خیابانی ملاقاتی با حضرتعالی و آقای لاهوتی داشتند، در این ملاقات چه مطالبی مطرح شد و چگونه زمینه این ملاقات فراهم گردید؟
ج: در این اواخر آقای طالقانی را برده بودند در بهداری زندان قصر، آقایان کروبی و انواری و عسکراولادی و تعدادی دیگر هم در آن جریان باعفو شاه آزاد شدند، آقای هاشمی و آقای مهدوی‌کنی را هم به مناسبت چهارم آبان آزاد کردند، فقط من مانده بودم و آقای لاهوتی، یکوقت دیدیم شب چهارم آبان در بند باز شد و مسعود رجوی و موسی خیابانی و بیست سی نفر دیگر دنبالش آمدند در بند یک که ما بودیم، از جمله آنها آقای سیداحمد هاشمی‌نژاد که قبلا پیش ما بود و به تقاضای خودش رفته بود پیش آنها، و علی عرفا که از طلبه‌های مدرسه حقانی بود و جزو حواریون مسعود رجوی شده بود، اینها آمدند پیش ما، البته چند نفر افراد غیر مجاهدین خلق هم در بین آنها بودند، این در وقتی بود که امام از نجف رفته بودند به پاریس و زمینه‌های پیروزی آشکار شده بود، مسعود رجوی کنار من نشست و موسی خیابانی کنار آقای لاهوتی، بعدمسعود رجوی شروع کرد به صحبت کردن، شاید حدود دوساعت طول کشید، خلاصه

صحبت‌های او این بود که الان آقای خمینی رفته پاریس ومثل اینکه زمینه هست که انقلاب پیروز شود حالا ایشان می‌خواهد چه کند؟ حکومت را به دست چه کسی می‌خواهد بدهد؟ گفتم من چه می‌دانم من که پیش آقای خمینی نیستم! می‌گفت: «بالاخره اداره کشور نیاز به نیروی منظم و کارکشته‌ای که آماده باشند دارد و تنها دسته‌ای که هم مذهبی هستند و هم تشکیلاتی دارند و می‌توانند کشور را اداره کنند ما هستیم، و شما که پیش آقای خمینی نفوذ داری یک جوری به ایشان پیغام بده که اگر چنانچه ان شاء الله پیروز شدید آن دسته و تشکیلاتی که می‌توانند کشور را اداره کنند و اهداف شما را پیاده کنند و آدمهای مذهبی هستند این تیپ مجاهدین هستند». یک قسمت عمده از صحبت آنان پیرامون این مساله بود، باز گفتم: «بالاخره آقای خمینی حالا می‌خواهد چکار کند؟» گفتم: «من چه می‌دانم، ایشان یک آدم عاقلی است، لابد فکرش را کرده، من خبر ندارم من اینجا مثل شما در زندان هستم».

بعد وقتی رفتند من از آقای لاهوتی سؤال کردم، آقای لاهوتی گفت موسی خیابانی هم عین همین مطالب را به من گفت، البته در آخر گفتند که ما الان آمده‌ایم دیدن شما و هر دیدنی یک بازدید هم دارد، بقیه هم همین طور نشسته بودند و صدای صحبت‌های ما را غیر از دوسه نفر که آن جلو بودند کسی نمی‌شنید. واقعه این است که رفتن بازدید آنها برای من سنگین بود و خدا خدا می‌کردم که یک جوری بشود که نروم، اتفاقا همان فردا درها را بستند و گفتند برنامه رفت و آمد بین بندها همان یک شب بوده است.

آزادی از زندان اوین

ما هم چند روزی بیشتر در آنجا نماندیم، یک روز گفتند تیمسار مقدم شما را خواسته است، مرا سوار ماشین کردند و آوردند در مرکز ساواک-سلطنت آباد سابق- ساختمان خیلی بزرگی بود، مرا نشانند و خیلی احترام کرد و گفت: «من پنج سال است که در ساواک نبوده‌ام رفته بودم رکن دوم ارتش (سازمان اطلاعات و اطلاعات ارتش) و الان دوباره از من خواسته‌اند که برگردم ساواک، من خبر نداشتم که شما زندان هستید، بعد که فهمیدم شما در زندان هستید رفتم خدمت اعلی حضرت و گفتم فلانی و آیت الله طالقانی دو شخصیت بزرگوار هستند و صحیح نیست در زندان باشند، من اگر بودم نمی‌گذاشتم شما زندان باشید، وجود شما برای کشور لازم است و...» خلاصه بعد از این مقدمه چینی‌ها گفت که شما آقای طالقانی را قرار است آزاد کنیم. البته توجه دارید این در آن شرایط بود که علائم پیروزی انقلاب آشکار شده بود و شاه دست به عقب‌نشینی‌های پی در پی می‌زد و امثال مقدم هم از آینده خود بیمناک بودند که این حرفها را می‌زدند، من همان روز یک چیزهایی را به عنوان نصیحت به او گفتم، اشاره به جریان هفده شهریور کردم و گفتم: «این نوع برخوردها عکس العمل دارد و به ضرر شماست و از این کارها نتیجه نمی‌گیرید، این همه افراد را سالهای سال در زندان نگه داشتید چه نتیجه‌ای گرفتید!» گفتم: «متأسفانه این اشکالات هست من هم با نظرات شما موافقم، ولی در این مسائل من تصمیم گیرنده نیستم»، بعد مساله آقای لاهوتی را مطرح کردم که ما چند نفر روحانی با هم بودیم، همه افراد رفته‌اند و الان آقای لاهوتی تنها می‌ماند، گفتم: «مگر آقای لاهوتی هم زندان است؟» به شکلی که گویا مسائل را نمی‌داند! گفتم: «بله مادونفر با هم هستیم»، دستور داد پرونده لاهوتی را بیاورید، و او را هم آزاد کردند، و بالاخره مرا خیلی محترمانه سوار ماشین کردند و آوردند قم تحویل دادند و رفتند، آیت الله طالقانی را هم از زندان قصر آزاد کردند. (۱)

××× پاورقی ×××

۱- حضرات آیات طالقانی و منتظری در هشتم آبان ماه ۱۳۵۷ از زندان آزاد شدند.

دادگاه و دفاعیات

س: بفرمایید حضرتعالی چند مرتبه در دادگاههای شاه محاکمه شدید، و دفاعیات شما آیا کتبی بود یا شفاهی، ایدئولوژیکی بود یا حقوقی، یا اینکه به صورت مصلحت آمیز برخورد می کردید، آیا وکیل می گرفتید یا نه، وکیل شما تسخیری بود یا تعیینی، و به طور کلی چگونگی دادگاههایی را که برای شما تشکیل می شد توضیح بفرمایید.

ج: من روحا از تملق گفتن بدم می آید و هیچ وقت تملق کسی را نگفتم، از طرف دیگر در دادگاهها برخوردهای تند هم نمی کردم، عموماً دفاعیات من به عنوان نصیحت و خیرخواهی بود، من می گفتم: «روحانیت خدمتگزار کشور و ملت است و شما دارید با این کارهایتان این نیروی خوب را از دست می دهید»، من از اسلام و جامعه مسلمین و ملت دفاع می کردم، می گفتم: «این روحانیت است که مردم را نگه می دارد، اگر مردم دزدی نکنند اگر خیانت نکنند به خاطر تبلیغات روحانیت است، این کارها که شما می کنید خلاف قانون اساسی است - قانون اساسی آن وقت تکیه گاه بود - قانون اساسی حاصل مشروطیت است، مشروطه معنایش این است که مردم حق اظهار نظر دارند و آنان باید سیاست کشور را تنظیم کنند، شاه فقط باید سلطنت بکند نه حکومت»، این تکیه کلام من در آن شرایط بود، می گفتم: «شاه انگلستان فقط سلطنت می کند اما کارهای کشور را مجلس تصویب و نخست وزیر انجام می دهد و مردم به کارهای نخست وزیر اعتراض می کنند و در صورتی که خلاف نظر مردم عمل کند او را عوض می کنند، انتقاد در کشور باید آزاد باشد، اگر انتقاد آزاد نباشد کسانی که حرف حق می زنند منزوی می شوند و یک عده متملق پیش می آیند»، از این سنخ حرفها می زدم. هیچ وقت هم خودم را کوچک نکردم و نگفتم مثلاً ممنون اعلیحضرت هستم، هیچ وقت تقاضای عفو نکردم، آن قدر به من گفتند که شما یک کلمه تقاضای عفو کنید، من می گفتم من مجرم نیستم که تقاضای عفو کنم، چند دفعه خواستند مرا آزاد کنند اصرار داشتند که شما یک کلمه یک چیزی بنویسید، می گفتم من اصلاً مجرم نیستم که تقاضای عفو کنم من خودم را طلبکار هم می دانم، آنها می خواستند ما را بشکنند ولی ما همیشه خودمان را طلبکار آنها می دانستیم.

به طور رسمی مرا دو دفعه در دادگاه محاکمه کردند، یک بار با آقای ربانی هم پرونده بودیم همان پرونده یازده نفری، آن دفعه مرا در دادگاه بدوی به سه سال زندان محکوم کردند و رئیس دادگاه سرهنگ آگهیان بود، اما در دادگاه تجدیدنظر به یک سال و نیم تقلیل یافت، تمام روسا و قضات هر دو دادگاه ارتشی بودند، ما در دادگاه خیلی خوب دفاع کردیم به شکلی که وقتی برمی گشتیم استوارهایی که همراه ما بودند می گفتند احسنت شما خیلی شجاع هستید. من در این دادگاهها خدماتم را گفتم که مثلاً در زلزله چقدر کمک کردم فلان جا را که سیل برده بود چقدر خدمت کردم، شما با آدمهایی که خدمتگزارند به این شکل برخورد می کنید! رئیس دادگاه تجدیدنظر سرلشگری بود به نام «تاج الدینی» اهل کرمان، بعد از دادگاه آمد نشست و گفت اصلاً شما چه می گوئید؟ من هم یک مقدار برای او در مورد استقلال کشور و اینکه الان آمریکاییها در ایران دارند چه می کنند و چقدر مستشار نظامی دارند و این یک تحقیر است برای ما و عواقب سوء این سیاستها را برای او توضیح دادم، دیدم اشک در چشمانش جمع شد و گفت آقا ما اینجا زندان هستیم و از این چیزها خبر نداریم، یک پرونده را جلوی ما می گذارند و ما مجبور هستیم روی آن نظر بدهیم، بعد شروع کرد به معذرت خواهی از اینکه ما را محکوم کرده اند. خلاصه اینکه ما همیشه خیلی محکم حرفهای خودمان را می زدیم، در دادگاه بدوی هیات قضات سه نفر بودند در دادگاه تجدیدنظر پنج نفر می شدند، راجع به وکیل هم می گفتم ما پول نداریم وکیل بگیریم. آنها خودشان وکیل معین می کردند ما خودمان بهتر از وکیل دفاع می کردیم.

س: اسم وکیل شما چه بود و چگونه از شما دفاع کرد؟

ج: یک بار سرهنگ خلعتبری وکالت ما را به عهده گرفت و اتفاقاً خوب هم دفاع کرد.

س: در مرتبه دوم حضرتعالی در دادگاه بدوی به چند سال زندان محکوم شدید، و آیا این محکومیت در دادگاه تجدیدنظر کاهش پیدا کرد؟

ج: در دفعه بعد من به ده سال زندان محکوم شدم، هم در دادگاه بدوی و هم در تجدیدنظر. من در محکومیت اول همه یک سال و نیم زندان را کشیدم، در محکومیت دوم هم تقریباً سه سال و نیم زندان کشیدم که به اوج مبارزات قبل از انقلاب خورد و آزاد شدیم.

اثر مثبت زندان در سازندگی انسان

س: به عنوان آخرین محور در این موضوع بفرمایید حضرتعالی از دوران زندانهای خود چه تجربه مثبت و دست آورد فکری و معنوی داشتید، آیا مجموعاً تجربه زندان را در زندگی خود موثر می‌دانید؟ یا برعکس از اینکه قسمتی از عمر خود را در زندان گذراندید احساس غبن و خسران می‌کنید؟

ج: به عقیده من در شرایطی مثل زمان شاه زندان یک کلاس بود، اگر کسی بخواهد ورزیده و پخته بشود جایش در زندان است. خیلی از افرادی را که انسان در زندان می‌تواند ببیند در بیرون دسترسی به آنها ندارد و امکان دیدن و گفتگو و همنشینی با آنها فراهم نیست، در زندان تبادل فکری می‌شود، انسان با روحيات مختلف برخورد می‌کند، با زندانیان سر و کله می‌زند، افراد جوهره خود را می‌شناسانند، یک کسی را که در بیرون خیلی ادعا دارد می‌آورند آنجا با دوتا تهدید و شلاق همه چیز را لو می‌دهد و بعضی بر عکس مثل فولاد آبدیده‌تر می‌شوند. زندان رعب را از انسان می‌گیرد، بخصوص در سلول که از جاهای دیگر بریده می‌شود و توجهش به انگیزه‌های درونی خود و به خدا بیشتر می‌گردد. من الحمدلله روحیه‌ام یک جور بود که اصلاً از اینها ترسی نداشتم.

یادم هست در قزل قلعه که بودم یک بار دکتر جوان (بازجوی ساواک) مرا سوار ماشین کرد می‌برد پیش تیمسار مقدم، در راه که می‌رفتیم گفت: «شما آخوندها اصلاً ما را غیر مسلمان و مهدورالدم می‌دانید»، گفتم: «غیر مسلمان نه ولی مهدورالدم هستید»، گفت: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه پیامبر (ص) فرمود: «الدار حرم فمن دخل علیک حرماً فاقته» و شما به زور می‌ریزید در خانه ما و ما را می‌گیرید، اگر من قدرت داشتم شما رامی‌کشتیم، منتها ساواکی هستید زور نمی‌رسد». من هیچ وقت چاپلوسی آنها را نمی‌کردم، نصیحتشان می‌کردم می‌گفتم: «این کارهایتان اشتباه است آخرش محکوم به سقوطید، آخرش حق پیروز است». خلاصه زندان آدم را می‌سازد، هم انسان با افراد و روحيات مختلف برخورد می‌کند هم یک شجاعت و ساختگی به انسان می‌دهد، انسان اگر چنانچه بخواهد در جامعه وجودش موثر باشد و در مسیر زندگی تکلیفش را بداند بایستی این صحنه‌ها را دیده باشد تا از خامی بیرون بیاید، نه، ما ضرری نکردیم، البته ما قصدمان خدا بود، واقعا قصدمان خدا و دفاع از اسلام بود، اهداف بزرگی داشتیم، روی این اصل هم اگر ما رامی‌کشتند باکی نداشتیم. بارها مرا تهدید می‌کردند که چنین و چنان می‌کنیم و این کار اعدام دارد، من می‌گفتم: «انسان که همیشه نمی‌ماند من هم عمرم را کرده‌ام و بهره‌ام را از دنیا برده‌ام چه بهتر که انسان زودتر برود و مسئولیتش کمتر باشد»، من این جور به اینها جواب می‌دادم. اینها فکر می‌کردند که وقتی می‌گویند اعدام می‌کنیم من وحشت می‌کنم.

س: بالاخره از اینکه محبوس بودید احساس محدودیت نمی‌کردید؟

ج: البته یک مقدار انسان بی‌کاری دارد، اما اگر به کتاب بر می‌خوردم از آن استفاده می‌کردم، منتها یک مدتی را بی‌کتاب گذراندم، یک مدتی وقتم بیخود تلف شد، شما می‌دانید مثلاً یک محاکمه که می‌خواستند برگزار کنند ساده که نیست، یک روز می‌بردند برای تعیین وکیل، یک روز می‌بردند برای پرونده خوانی، یک روز می‌بردند برای دادگاه، هر کدام از اینها هم تشریفات داشت که واقعا وقت آدم گرفته می‌شد، صبح زود می‌بردند برای تعیین وکیل تا ظهر باید آنجا معطل می‌ماندیم، همان طور آدم باید آنجا بنشیند تا یک وقت بیایند بگویند مثلاً وکیل معین کن، ما هم بگوییم نه ما وکیل نمی‌خواهیم هر که را می‌خواهید معین کنید و....

س: شما از دوران زندان یادداشت یا مکتوبی ندارید؟ آیا درسهای شما توسط خودتان یا به وسیله

شرکت کننده‌ها نوشته نمی‌شد؟

ج: همان‌گونه که عرض کردم من بیشتر در آنجا به تدریس اشتغال داشتم، ولی متأسفانه از آن درسها مکتوبی به جا نمانده است، البته در آنجا عروه را حاشیه می‌زدیم، قسمتهایی از کتاب طهارت عروه را در آنجا حاشیه زدیم، با آقای ربانی هم کتاب جواهر را مباحثه می‌کردیم که من یادداشتهایی می‌نوشتیم و بعضی از دفترهای آن را هنوز داریم. در ضمن یک کتابچه مناظره‌ای نوشتیم، بدین صورت که یک نفر مادی دارد بایک نفر مذهبی راجع به خدا و مسائل دین مناظره می‌کند، به نام «مناظره حسن و بیژن» و آن را پاکنویس کرده بودم، حدود پنجاه یا شصت صفحه شده بود، خدا رحمت کند مرحوم محمد این جزوه را از من گرفت و برد در ساتجا (نخستین مرکز تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) و متأسفانه در آنجا از بین رفت ولی پیش‌نویس آن را دارم، و الان در ایام حصر در منزل مطالب زیادی را بر آن اضافه کرده‌ام و نام «بیژن» را به ناصر تبدیل نمودم که امید است به اتمام آن موفق شوم. من در زندان وقتم را تلف نمی‌کردم، هر جا کتاب به دست می‌آوردم مطالعه می‌کردم، انگلیسی مطالعه می‌کردم، عربی مطالعه می‌کردم.

س: شما انگلیسی را در زندان یاد گرفتید یا در بیرون از زندان؟

ج: من در بیرون یک کمی خوانده بودم، اما در زندان بیشتر روی آن کار کردم، اولش پیش مرحوم محمد کتاب اسپیک را خواندم و خودم چون علاقه داشتم مطالعه می‌کردم، از نوارهایی که برای آموزش زبان انگلیسی بود گاهی استفاده می‌کردم، کتابهای داستان و بیوگرافیها را مطالعه می‌کردم و از این طریق تا اندازه‌ای یاد گرفتم، البته الان خیلی از آنها از یادم رفته است.

ادامه دارد... <<< (فصل هفتم)



>>> KIM eNews <<<



MAC.G4 NisusWriter/ Kista InfoMedia/ KIM eNews/ kelk@chello.se/2000-12-17

■ خواننده گرامی؛ جهت تهیه شماره‌های پیشین خبرنامه به سایت‌های زیر مراجعه کنید.

آدرس سایت گويا: <http://www.gooya.com>

آدرس سایت مهدی: www.mehdis.com

■ اطلاعیه‌ها و اخبار ویژه‌ی خود را جهت انعکاس در این خبرنامه برای ما ارسال دارید.